

فئودور داستایوفسکی

تفرت انگیز

یک داستان

یک داستان نفرت‌انگیز

A Nasty Story

فئودور داستایوفسکی

Fyodor Dostoyevsky

یک داستان نفرت‌انگیز

این ماجرای نفرت‌انگیز درست در همان زمانی رخ داد که شکوفایی دوباره میهن عزیزمان با نیرویی مقاومت‌ناپذیر آغاز شده بود؛ با شورهای ساده و صمیمی و آرزوهایی که همه فرزندان دلیر کشورمان را به امیدها و سرنوشت‌های نو فرا می‌خواند.

در یکی از همان شب‌های صاف و یخبندان زمستان، کمی بعد از ساعت یازده شب، سه جنتلمن بسیار محترم در اتاقی راحت و مجلل در خانه‌ای دوطبقه و خوش‌ساخت در بخش پترزبورگ نشسته بودند و گفت‌وگویی جدی و شایسته درباره موضوعی جالب داشتند.

هر سه نفر درجه ژنرالی داشتند. هرکدام روی صندلی نرم و ظریف خود، دور میزی کوچک نشسته و آرام و راحت جرعه‌ای شامپاین می‌نوشیدند. بطری در سطل یخ نقره‌ای روی میز قرار داشت.

صاحبخانه، استپان نیکیفورویچ نیکیفوروف^۱، مشاور خصوصی و مجردی حدود ۶۵ ساله بود. او همزمان اسباب‌کشی به خانه تازه‌خریداری شده‌اش و زادروزش را جشن می‌گرفت، هرچند تا آن زمان هیچ‌وقت تولدش را جشن نگرفته بود. با این حال، جشن چندان مفصلی نبود؛ همان‌طور که دیدیم، فقط دو مهمان داشت که هر دو همکار و زیردستان سابقش بودند: سیمون ایوانوویچ شیپولنکو^۲، مشاور عالی دولتی و ایوان ایلچ پرالینسکی^۳ که او هم مشاور عالی دولتی بود.

1 Stepan Nikiforovich Nikiforov

2 Simon Ivanovich Shipulenko

3 Ivan Ilyich Pralinsky

آن‌ها حدود ساعت ۹ برای صرف چای رسیده بودند و بعد سراغ شراب رفته بودند. می‌دانستند که رأس ساعت ۱۱/۵ باید خانه را ترک کنند، چون صاحبخانه مردی وقت‌شناس بود.

چند کلمه درباره او: استپان نیکیفوریچ کار خود را به عنوان کارمندی جزء و بی‌پول آغاز کرده بود و نزدیک به ۴۵ سال با همان روند آرام و یکنواخت ادامه داده بود. او به خوبی می‌دانست که نهایتاً به چه درجه‌ای می‌رسد؛ هیچ‌وقت خیال نداشت ستاره‌ای از آسمان پایین بکشد - هرچند حالا دو ستاره روی سینه داشت - و مخصوصاً از ابراز نظر شخصی درباره هیچ موضوعی خوشش نمی‌آمد.

او آدمی درستکار بود؛ یعنی هرگز مجبور نشده بود کاری واقعاً نادرست انجام دهد. مجرد مانده بود چون خودخواه بود. از هوش بی‌بهره نبود، اما طاقت نداشت هوشش را به نمایش بگذارد. به‌ویژه از شلختگی و شوری که آن را نوعی شلختگی اخلاقی می‌دانست، بیزار بود. در سال‌های آخر عمرش، کاملاً در نوعی راحتی شیرین و تنهایی آگاهانه فرو رفته بود.

هرچند گاهی به خانه‌های آبرومند سر می‌زد، از همان جوانی هیچ علاقه‌ای به مهمان‌نوازی نداشت. در این اواخر، اگر مشغول بازی ورق نمی‌شد، به همنشینی با ساعت خود قانع بود. عصرها را روی صندلی راحتی چرت می‌زد و با آرامش به تیک‌تاک ساعتی که زیر گنبد شیشه‌ای روی طاقچه بود گوش می‌داد. ظاهرش آراسته بود؛ ریش تراشیده، چهره جوان‌تر از سنش، سالم و سرزنده. همه نشانه‌ها نوید عمری طولانی می‌داد و رفتار او همیشه مؤدبانه و شایسته یک جنتلمن بود. شغلش هم راحت بود؛ عضوی از کمیسیون بود که کارش فقط امضا کردن بود. خلاصه، او را مردی نمونه می‌شناختند.

تنها یک آرزو داشت: صاحب خانه‌ای شود که کاملاً برای زندگی یک جنتلمن ساخته شده باشد، نه خانه‌ای که برای تقسیم و اجاره دادن طراحی شده باشد.

این آرزو سرانجام برآورده شده بود: او خانه‌ای در بخش پترزبورگ پیدا کرده و خریده بود؛ درست است که خانه کمی دور بود، اما باغ و محیطی دلنشین داشت. مالک تازه حتی معتقد بود دور بودن خانه بهتر است: او از مهمان‌داری خوشش نمی‌آمد و برای رفت‌وآمد یا رفتن به اداره، درشکه دونفره‌ای قهوه‌ای‌رنگ داشت، با کالسکه‌چی می‌خی و دو اسب کوچک اما نیرومند و خوش‌قیافه. همه این‌ها حاصل چهل سال صرفه‌جویی خسته‌کننده بود و حالا دلش را شاد می‌کرد.

برای همین، وقتی استپان نیکیفوروویچ خانه را خرید و به آن نقل مکان کرد، در دل آرامش خود چنان احساس خرسندی می‌کرد که حتی دوستانی را برای تولدش دعوت کرد؛ تولدی که همیشه آن را از نزدیک‌ترین دوستانش هم پنهان می‌کرد. او حتی نقشه‌ای برای یکی از مهمانانش داشت: طبقه بالای خانه را خودش اشغال کرده بود و برای طبقه پایین که دقیقاً مثل طبقه بالا ساخته شده بود، دنبال مستاجری می‌گشت. او روی شیپولنکو حساب باز کرده و در طول شب دوبار صحبت را به این سمت کشانده بود، اما شیپولنکو هیچ واکنشی نشان نداد.

شیپولنکو هم مردی بود که سال‌ها با همان مسیر تکراری پیش رفته بود؛ مردی با موهای مشکی و خط ریش و صورتی زردرنگ. مردی متاهل و عبوس که اهل خانه‌اش از او حساب می‌بردند. کارش را با اعتمادبه‌نفس انجام می‌داد و خوب می‌دانست که به چه خواهد رسید و چه چیزهایی را هرگز به دست نخواهد آورد. شغلی ثابت داشت و هیچ قصدی برای ترک آن نداشت.

او نگاهی بدبینانه به اصلاحات تازه داشت، اما چندان هم نگران‌شان نبود؛ پر از اعتمادبه‌نفس بود و با نوعی بدجنسی پنهان به حرف‌های پرالینسکی درباره مسائل نو گوش می‌داد.

با این حال، هر سه کمی سرخوش شده بودند و حتی استپان نیکیفوروویچ با پرالینسکی درباره نظم تازه جامعه بحث کوتاهی کرده بود.

اما حالا وقت آن است که چند کلمه‌ای هم درباره اعلیحضرت پیرالینسکی بگوییم، چون او قهرمان داستان ماست. تنها چهار ماه بود که ایوان ایلچ پیرالینسکی به مقام عالی دولتی رسیده بود؛ به بیان دیگر، او ژنرالی بسیار جوان بود. از نظر سن هم هنوز جوان بود، قطعا بیش از ۴۳ سال نداشت و دوست داشت که حتی جوان‌تر به نظر برسد. او مردی بلندقد و خوش‌چهره بود و به لباس‌هایش و سلیقه ظریفی که در انتخاب آن‌ها داشت، افتخار می‌کرد. مدال مهمی را با وقاری خاص به گردن می‌آویخت.

از کودکی آداب و رفتار دنیای بزرگ و اشرافی را آموخته بود و چون مجرد بود، رویای ازدواج با زنی ثروتمند و حتی اشرافی را در سر داشت. هنوز رویاهای بسیاری در دل می‌پروراند، هرچند اصلا مردی ساده‌لوح یا احمق نبود. گاهی دلش می‌خواست پرحرارت حرف بزند و حتی ژست‌های پارلمانی به خودش بگیرد. او از خانواده‌ای خوب بود؛ پسر یک ژنرال که هیچ‌وقت مجبور نشده بود دست‌هایش را به کارهای پست آلوده کند.

در سال‌های کودکی مخمل و پارچه‌های لطیف می‌پوشید و در موسسه‌ای اشرافی درس خوانده بود. هرچند دانش‌چندانی از آنجا با خود نیاورده بود، در خدمت اداری موفق شده و به مقام ژنرالی رسیده بود. مافوق‌هایش او را مردی کاردان می‌دانستند و حتی امید زیادی به آینده‌اش داشتند. استپان نیکیفوروویچ نیکیفوروف که پیرالینسکی هم خدمتش را زیر نظر او آغاز کرده و تقریبا تا رسیدن به ژنرالی ادامه داده بود، هرگز او را چندان با استعداد نمی‌دانست و امیدی هم به پیشرفت او نداشت. با این حال، از داشتن زیردستی با خانواده‌ای خوب، صاحب ثروت، دارای خویشاوندانی شناخته‌شده و از همه مهم‌تر خوش‌قیافه، راضی بود.

در خلوت، استپان نیکیفوروویچ او را به سبک‌سری متهم می‌کرد. خود ایوان ایلچ هم گاهی با خودش فکر می‌کرد که بیش از حد حساس و حتی زودرنج است.

عجیب بود که گاه حمله‌های ناخوشایند عذاب وجدان و احساس اندک پشیمانی سراغش می‌آمد. گاهی با تلخی و اندوهی پنهان در دل اعتراف می‌کرد که آن قدرها هم که تصور می‌کرد، بلندپرواز نیست.

در چنین لحظاتی دلگیر و افسرده می‌شد، به‌ویژه وقتی بواسیرش دوباره آزارش می‌داد. زندگی‌اش را «وجودی ناکام» می‌خواند و حتی در دل، به توانایی‌های پارلمانی‌اش شک می‌کرد و به‌زعم خودش، تنها «یک گوینده بی‌مایه و سازنده عبارات توخالی» بود. با این حال، این احساسات - که البته نشانه‌ای از صداقت درونی‌اش بود - هرگز مانع نمی‌شد که اندکی بعد، سر بلند کند و با لجاجتی دوچندان، در دل خود تکرار کند که هنوز فرصت دارد تا شایستگی‌اش را ثابت کند و نه‌تنها به مقامی عالی، بلکه به سیاستمداری بدل شود که نامش تا سالیان دراز در خاطر روسیه بماند. گاهی حتی خود را شایسته ساخت تندبسی می‌دید.

از همین خیال‌ها می‌شد دریافت که ایوان ایلچ بلندپرواز است؛ هرچند این رویاهای لرزان را از دیگران و حتی از خودش پنهان می‌کرد؛ آن هم با نوعی ترس درونی. در مجموع، مردی خوش‌قلب و در باطن، تا اندازه‌ای شاعر بود. در سال‌های اخیر، لحظات تلخ دلسردی بیشتر سراغش می‌آمد. حساس و زودرنج شده بود و هر مخالفتی را توهینی شخصی تلقی می‌کرد.

با این‌همه، جنبش‌نوسازی روسیه در او امیدهایی تازه دمید و انتصابش به مقام ژنرالی، این آرزوها را به اوج رساند. دلگرم شد، سر برافراشت و با شور فراوان، سخنرانی‌های بلندبالا و پرحرارتی در باب تازه‌ترین موضوعات روز ایراد می‌کرد؛ موضوعاتی که به ناگاه و با شدتی عجیب به علاقه شخصی او بدل شده بودند. فرصت سخن گفتن را به هر بهایی جست‌وجو می‌کرد. در شهر به این سو و آن سو می‌رفت و در محافل گوناگون برای خود اعتباری دست‌وپا کرده بود که برایش خوشایند بود؛ شهرتی به عنوان یک لیبرال سرسخت. آن شب، پس از نوشیدن چهار لیوان شامپاین، چنان خود را رها کرده بود

که تصمیم گرفت استپان نیکیفوروویچ را - مردی که سال‌ها ندیده بود اما همواره برایش احترامی صادقانه قائل بود - یک‌سره به سوی باورهای خود بکشاند. او، بنا به دلایلی، استپان را «مرتجع» می‌دانست و با حرارتی غیرمعمول و خیره‌کننده به او تاخته بود. استپان نیکیفوروویچ پاسخی نمی‌داد، تنها با زیرکی گوش می‌سپرد، گرچه موضوع را جذاب می‌یافت. در این میان، ایوان ایلچ چنان در شور و حرارت گفت‌وگوی خیالی خود غرق شده بود که بی‌ملاحظه پی‌درپی از جامش می‌نوشتید. استپان بی‌درنگ بطری را برمی‌داشت و لیوانش را پر می‌کرد؛ حرکتی که به دلایلی مبهم و نامعلوم، ناگهان برای ایوان ایلچ توهین‌آمیز جلوه کرد؛ به ویژه آن که سیمون ایوانوویچ شیپولنکو - که ایوان ایلچ هم‌زمان از تمسخرش بیم داشت و به او بی‌اعتنا بود - با سکوتی مرموز و لبخندی بیش از اندازه نشسته بود.

اندیشه‌ای برق‌آسا در ذهنش گذشت: «انگار خیال می‌کنند من هنوز یک پسر بچه‌ام...»

پیرالینسکی بی‌پروا ادامه داد: «نه آقا، وقتش رسیده؛ در واقع، خیلی وقت پیش باید می‌رسید!»

سپس افزود: «ما بیش از اندازه تعلل کرده‌ایم، قربان. به گمان من، آنچه باید در اولویت باشد، انسانیت است؛ انسانیتی نسبت به فرودستان، با یادآوری اینکه آنان نیز انسان‌اند. این انسانیت است که روزگار را نجات و راه را به ما نشان می‌دهد.»

در این لحظه، شیپولنکو با خنده‌ای کوتاه و طنین‌دار، پوزخندی زد: «وِوِوِو!» استپان نیکیفوروویچ، پس از اندکی سکوت، با لبخندی ملایم و لحنی آرام، گفت: «اما چرا این‌چنین با حرارت به ما می‌تازید؟»

سپس ادامه داد: «راستش را بخواهید، ایوان ایلچ، هنوز درنیافته‌ام که مقصودتان دقیقاً چیست. از انسانیت می‌گویید؛ منظورتان نیکوکاری است؟» ایوان ایلچ پاسخ داد: «اگر ترجیح می‌دهید، بله، نیکوکاری هم هست. من...»

استپان نیکیفوروویچ با لحنی جدی‌تر گفت: «اجازه بدهید، قربان. آن گونه که من می‌فهمم، موضوع به این سادگی نیست. نیکوکاری همیشه بوده است، اما اصلاحات را نمی‌توان تنها به آن محدود کرد. اکنون مسئله دهقانان در میان است، مسئله دادگاه‌ها، کشاورزی، مالیات، اخلاق عمومی و... و... و پایان این فهرست معلوم نیست. همه این مسائل، اگر هم‌زمان پدید آیند، می‌توانند - اگر اجازه بدهید چنین بگویم - لرزه‌هایی بنیادین به پا کنند و همین است که ما را نگران می‌کند؛ نه صرفاً مسئلهٔ انسانیت.»

شیپولنکو هم با جدیتی خفیف تایید کرد: «کاملاً درست است؛ مسئله، عمیق‌تر از آن است.»

ایوان ایلچ با لحنی تند و گزنده گفت: «بسیار خب، کاملاً درک می‌کنم، قربان و بگذارید یادآوری کنم، سیمون ایوانوویچ، که من هیچ‌گاه نپذیرفته‌ام که در درک عمق مسائل از شما کمتر باشم.»

سپس، رو به استپان نیکیفوروویچ کرد و افزود: «و با این حال، باید به شما هم بگویم، جناب‌عالی، به هیچ وجه مرا درست درنیافته‌اید.»

استپان نیکیفوروویچ، بی‌تعلل گفت: «بله، درنیافته‌ام.»

ایوان ایلچ، با شور و بی‌پروایی ادامه داد: «و من همچنان بر باور خود پافشاری می‌کنم و آن را در هر موقعیتی اعلام می‌دارم: انسانیت - به‌ویژه نسبت به زیردستان - باید سنگ‌بنای اصلاحات آینده و اساس جامعه‌نوسازی‌شده ما باشد. از مقام عالی گرفته تا کارمند جزء، از کارمند تا دربان، از دربان تا پایین‌ترین دهقان... انسانیت، بله، انسانیت می‌تواند بنیان‌گذار هر تغییر واقعی باشد. چرا؟ چون، ببینید، استدلال ساده‌اش این است: من انسان دوستم، پس دوستم دارند. دوستم دارند، پس به من اعتماد می‌کنند. اعتماد می‌کنند، پس به من ایمان دارند و اگر ایمان دارند، اصلاحات را نیز باور خواهند کرد! آن‌ها، به اصطلاح، جوهر مسئله را درک خواهند کرد؛ از نظر اخلاقی، به هم نزدیک می‌شوند، یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و همه‌چیز

با صمیمیت حل و فصل خواهد شد... سیمون ایوانویچ، چرا می‌خندید؟
موضوع روشن نیست؟»

استپان نیکیفوروویچ با تعجب ابروهایش را بالا انداخت. سیمون ایوانویچ با
لحنی خشک و سنگین گفت: «تصور می‌کنم کمی زیاده‌روی کرده‌ام، قربان.
ذهنم گرفته است... چیزی نمی‌فهمم.»

این واکنش، ایوان ایلیچ را اندکی آزرده کرد. استپان نیکیفوروویچ، پس از
مکثی کوتاه و با نگاهی متفکر، ناگهان گفت: «ما دوام نخواهیم آورد.»
ایوان ایلیچ با شگفتی پرسید: «دوام نمی‌آوریم؟ یعنی چه؟»
«یعنی همین که گفتم... دوام نمی‌آوریم.»

استپان نیکیفوروویچ آشکارا نمی‌خواست توضیح بیشتری بدهد.
ایوان ایلیچ، با نگاهی کنایه‌آمیز گفت: «شما که درباره شراب نو در کوزه‌های
نو حرف نمی‌زنید؟ من برخلاف شما، به خودم اطمینان دارم.»
در همین لحظه، ساعت، یازده‌ونیم را اعلام کرد.

سیمون ایوانویچ گفت: «وقت رفتن است» و بلند شد تا آماده رفتن شود.
اما ایوان ایلیچ پیش‌دستی کرد، بلافاصله از جا برخاست و کلاه پوست سمور
گران‌قیمتش را از روی طاقچه برداشت. چهره‌اش رنگ آزرده‌گی داشت.

استپان نیکیفوروویچ، در حالی که مهمانانش را همراهی می‌کرد، پرسید: «خب،
سیمون ایوانویچ، درباره آن آپارتمان چه فکر می‌کنید؟»

سیمون ایوانویچ پاسخ داد: «فکرش را می‌کنم، قربان. فکرش را می‌کنم.»
«هرچه زودتر تصمیم بگیرید و مرا در جریان بگذارید.»

پیرالینسکی، با خوش‌رویی تصنعی و در حالی که با لبه کلاهش بازی می‌کرد،
گفت: «هنوز مشغول گفت‌وگوی جدی هستید؟»

اما انگار دیگر کسی توجهی به او نداشت. استپان نیکیفوروویچ ابروهایش را
بالا انداخت و سکوت کرد؛ نشانه‌ای روشن که دیگر میلی به ادامه میزبانی
نداشت.

سیمون ایوانویچ با شتاب خداحافظی کرد.
ایوان ایلچ در دل اندیشید: «خب... هر طور راحت‌اند. حتی اگر آداب ساده معاشرت را هم نمی‌دانند...»
سپس با حالتی کاملاً مستقل، دستش را به سوی استپان نیکیفورویچ دراز کرد.

در سرسرا، ایوان ایلچ خودش را در پالتوی سبک اما گران‌قیمت خز پیچید و طوری رفتار کرد که انگار اصلاً متوجه پوست کهنه و ارزان‌قیمت سیمون ایوانویچ نمی‌شود. سپس با هم از پله‌ها پایین رفتند.
ایوان ایلچ گفت: «به نظر می‌رسد پیرمرد از چیزی دلخور شده.»
سیمون ایوانویچ با لحنی آرام و سرد پاسخ داد: «نه، چرا باید دلخور شده باشد؟»

ایوان ایلچ در دل فکر کرد: «برده!»
به پله‌های بیرونی رسیدند. سورتمه سیمون ایوانویچ، با اسب خاکستری و نحیفش، همان‌جا ایستاده بود.
ایوان ایلچ، وقتی متوجه شد کالسکه‌اش نیست، با صدایی بلند فریاد زد:
«سورتمه من کو؟ تریفون کالسکه را کجا برده؟!»

همه‌جا را نگاه کرد، اما از کالسکه خبری نبود. خدمتکار استپان نیکیفورویچ هم چیزی نمی‌دانست. با وارلام، کالسکه‌چی سیمون ایوانویچ، مشورت کردند. او گفت که تمام مدت همان‌جا ایستاده بوده، کالسکه هم همان‌جا بوده، اما حالا دیگر نبود.

شیپولنکو گفت: «اتفاق ناخوشایندی است! دوست دارید من شما را برسانم؟»
پرالینسکی با خشمی کنترل‌نشده فریاد زد: «این آدم‌های عادی همه حرام‌زاده‌اند! آن پست از من اجازه گرفت که به یک عروسی در پترزبورگ بروم؛ انگار یکی از رفقاییش عروسی داشت. به او گفتم از اینجا تکان نخورد. حالا شرط می‌بندم رفته همان‌جا!»

وارلام تایید کرد: «درست است، قربان. رفته همان‌جا، ولی قول داد همین خیلی زود برگردد؛ یعنی به‌موقع اینجا باشد.»

پرالینسکی گفت: «همین بود! حسش را داشتم! حالا حالش را می‌گیرم!» شیپولنکو، در حالی که خودش را با پتوی روی سورتمه پوشاند، گفت: «بهتر است دو سه بار در پاسگاه پلیس حسابی شلاقش بزنند؛ آن وقت یاد می‌گیرد که دستور چیست.»

پرالینسکی پاسخ داد: «خواهش می‌کنم، خودتان را زحمت ندهید، سیمون ایوانویچ.»

شیپولنکو پرسید: «یعنی نمی‌خواهید من شما را برسانم؟»

پرالینسکی کوتاه و سرد گفت: «سفر خوش. متشکرم.»

سیمون ایوانویچ رفت و ایوان ایلچ، عصبانی و گرفته، پیاده وارد خیابان شد. در دل گفت: «نه، واقعا حالا حسابت را می‌رسم، پست‌فطرت! عمدا پیاده می‌روم تا بترسانمت، تا یاد بگیری! وقتی برگردد و بشنود که اربابش پیاده راه افتاده، حسابی خواهد لرزید... رذل بی‌چاره!»

تا آن شب، ایوان ایلچ هرگز این‌قدر ناسزا نگفته بود. اما حالا به راستی خشمگین بود و علاوه بر آن، سرش هم وزوز می‌کرد. عادت به مشروب نداشت و آن پنج شش گیلان شامپاین، اثر خودش را گذاشته بود.

با این‌همه، شب، شگفت‌انگیز بود. آسمان صاف و پرستار بود و ماه کامل زمین را با نوری نقره‌ای و کدر روشن کرده بود. هوا آن‌قدر مطبوع بود که ایوان ایلچ، پس از پنجاه قدم پیاده‌روی، تقریبا بدبیاری‌اش را از یاد برد. کم‌کم نوعی لذت عجیب از زندگی در وجودش جوانه زد.

و البته، ذهن آدمی که کمی مست است، خیلی زود تغییر حالت می‌دهد. حتی شروع کرد به لذت‌بردن از خانه‌های کوچک و بی‌روح چوبی‌ای که در امتداد خیابان خلوت ردیف شده بودند.

با خود اندیشید: «در نهایت، پیاده آمدن هم چندان بد از آب درنیامد؛ هم درسی برای تریفون خواهد بود، هم لذتی برای خودم. باید بیشتر پیاده‌روی کنم. چه ایرادی دارد؟ به زودی در بولشوی پروسپکت، به راحتی یک درشکه پیدا خواهم کرد. چه شب شگفت‌انگیزی! بنگر، این خانه‌ها چه قدر کوچک‌اند! بی‌تردید ساکنان‌شان نیز افرادی از طبقات پایین‌ترند؛ کارمندان جزء یا شاید هم کاسبانی خُرد.»
درنگی کرد.

«استپان نیکیفورویچ! این پیرمردها تا چه اندازه واپس‌گرا هستند! ساده‌دل و دنیادیده؛ با این حال، مرد باهوشی است. نوعی درک واقع‌بینانه و ملموس از امور زندگی دارد. اما با این‌همه، او پیر است؛ یک پیرمرد به تمام‌معنا! چیزی را که باید داشته باشد، ندارد... آن ویژگی... هرچه که بتوان نامش نهاد! چیزی در وجودش کم است.»
مکثی کرد.

«ما دوام نخواهیم آورد! منظورش از این جمله چه بود؟ هنگام گفتن آن، حالتی اندیشناک داشت... اما مرا نفهمید. چگونه ممکن است نفهمیده باشد؟ درک نکردنش از درک کردنش دشوارتر است. اصل مسئله این است که من با تمام وجودم به درستی راه خود باور دارم: انسانیت... عشق به نوع بشر... بازگرداندن انسان به اصل خود... احیای عزت‌نفس و سپس، کار کردن با مصالحی که به مرحله بلوغ و شایستگی رسیده‌اند. برای من کاملاً روشن است؛ بله، قربان، اجازه دهید مسئله را با منطق تشریح کنم: فرض کنیم با یک کارمند دولت مواجهیم؛ کارمندی فقیر، فرسوده و تحت فشار. می‌پرسیم: تو که هستی؟ پاسخ می‌دهد: کارمند دولت.
می‌خواهی خوشبخت باشی؟ می‌گوید: قطعاً.
برای خوشبختی چه می‌خواهی؟ این و آن.
چرا؟ چون...»

باز درنگی کرد، سپس لبخند کمرنگی زد.

«و همان لحظه، طرف مرا درک می‌کند؛ به اصطلاح، به دایره نفوذ من درآمده است، در دام من افتاده است و من قادر خواهم بود هر کاری که به صلاحش باشد برای او انجام دهم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس اندیشه‌ای تازه در ذهنش جرقه زد: «سیمون ایوانوویچ چقدر نفرت‌انگیز است! و آن چهره‌اش، چه قدر زشت و زنده است! بفرستش پاسگاه، شلاقش بزن! این را با عمد و دقت گفت. مزخرف است! اگر کسی باید شلاق بزند، خودت باش! من چنین کاری نمی‌کنم. من او را با تکرار سخن، با سرزنش‌های پی‌درپی، از پا درمی‌آورم. همین برایش کافی‌ست؛ حسش را دریافت خواهد کرد. اما درباره شلاق... این مسئله هنوز کاملاً روشن نیست...»

سرش را تکان داد. «هوم... شاید بد نباشد سری به عمران بزنم... آه، لعنت بر این تخته‌های نحس!»

او با صدای بلند ناگهان لغزید: «و بعد می‌گویند اینجا پایتخت است! تمدن! پای آدم می‌شکند. من واقعا از سیمون ایوانوویچ بیزارم؛ قیافه‌ای چندش‌آور دارد. همین الان داشت به من پوزخند می‌زد، وقتی گفتم: از نظر اخلاقی همدیگر را در آغوش بگیرند. خب، اگر همدیگر را در آغوش بگیرند، به تو چه؟ من که تو را در آغوش نمی‌گیرم؛ ترجیح می‌دهم یک دهقان زمخت را بغل کنم... اگر دهقانی سر راهم بیاید، با او حرف می‌زنم. هرچند مست بودم و شاید درست منظورم را نگفتم. حتی حالا هم شاید درست همان را نمی‌گویم که می‌خواهم... هوم. من دیگر هرگز مشروب نمی‌خورم. آدم شبش پرحرفی می‌کند و صبح پشیمان می‌شود. ولی خب، هنوز می‌توانم راه بروم، نمی‌لرزم... با همه این‌ها، این آدم‌ها همه‌شان حرام‌زاده‌اند!»

افکار آشفته و پراکنده ایوان ایلچ همچنان ادامه داشت، در حالی که آرام در خیابان قدم می‌زد.

هوای سرد و تازه بر او اثر گذاشته بود و ذهنش را به هم ریخته بود. تنها چند دقیقه دیگر کافی بود تا آرام بگیرد و خواب‌آلود شود. اما ناگهان، تنها چند قدم مانده به خیابان بولشوی پروسپکت، صدای موسیقی به گوشش رسید. به اطراف نگاه کرد.

در آن سوی خیابان، خانه‌ای چوبی، دراز، کوتاه و نیمه‌ویران را دید که انگار در آن جشنی برپاست. ویولن‌ها با صدایی جیغ‌مانند می‌نواختند و فلوت، نت‌های تیز و بلند خود را با ریتمی پرشور، مناسب رقص چهارنفره، بر فضا می‌پاشید. زیر پنجره‌های خانه، گروهی جمع شده بودند؛ بیشترشان زنانی با پالتوهای نخی و روسری بر سر که می‌کوشیدند از شکاف‌های کرکره‌ها داخل را ببینند. آشکارا همه چیز گرم و پرهیجان بود. صدای کوبش پای رقصندگان، از آن سوی خیابان به وضوح شنیده می‌شد.

ایوان ایلچ نگاهی به اطراف انداخت و متوجه پلیسی در نزدیکی شد. به سوی او رفت و پرسید: «خانه چه کسی است، پسر؟» در همان حال، پالتوی خز خود را کمی کنار زد تا نشان افتخاری که به گردن داشت، از زیر آن دیده شود.

پلیس با نگاهی احترام‌آمیز پاسخ داد: «این خانه متعلق به کارمند دولت، پسلدونیموف^۱، ثبت‌کننده اسناد است.»

و با دیدن مدال، با حالتی رسمی و مؤدب ایستاد.

ایوان ایلچ تکرار کرد: «پسلدونیموف؟ پسلدونیموف!... عروسی گرفته؟» پلیس پاسخ داد: «بله، جناب‌عالی. با دختری از اعضای جزء شورای شهر، ملکوپیتایف، ازدواج کرده. قبلاً در شهرداری کار می‌کرد. خانه هم با عروس بوده، قربان.»

ایوان ایلچ پرسید: «پس حالا خانه به نام پسلدونیموف ثبت شده؟»

پلیس تأیید کرد: «بله، جناب عالی. قبلا مال ملکوپیتایف بود، حالا متعلق به پسلدونیموف است.»

ایوان ایلچ با لحنی جدی گفت: «من این سوال ها را از تو می پرسم، پسر خوب، چون من رئیس او هستم. ژنرال و مدیر دفتری که پسلدونیموف در آن کار می کند.»

پلیس با احترام سر فرود آورد و گفت: «چشم، اعلیحضرت.»
ایوان ایلچ همان جا ایستاد و در فکر فرو رفت. بله، حالا به یاد می آورد؛ پسلدونیموف واقعا از کارمندان اداره اش بود؛ حتی از کارکنان همان دفتر خودش.

منشی دون پایه ای که حقوق ماهانه اش از ده روبل فراتر نمی رفت. با توجه به اینکه پراالینسکی به تازگی به آن اداره منتقل شده بود، طبیعی بود که هنوز چهره همه کارکنان را به خاطر نداشته باشد، اما پسلدونیموف را به خاطر نام خانوادگی عجیبش به خوبی به یاد می آورد؛ نامی آن قدر غیرمعمول که همان بار اول باعث شده بود با دقت بیشتری به چهره اش نگاه کند.

اکنون او را به وضوح به یاد می آورد: مرد جوان رنگ پریده، با بینی قلابی و بلند، موهای بور و لباسی رسمی ولی بی قواره و شلواری که حقیقتا افتضاح بود.

حتی به خاطر آورد که لحظه ای به ذهنش خطور کرده بود در شب سال نو ده روبل به او بدهد تا سر و وضعش را کمی مرتب کند، اما آن قدر حالت و ظاهرش گرفته و ناخوشایند بود که همان اندیشه مهربانانه هم به سرعت از ذهنش محو شده بود و پسلدونیموف بی پاداش مانده بود.

همین موضوع باعث شده بود که تنها حدود یک هفته پیش، وقتی همان پسلدونیموف برای گرفتن اجازه ازدواج درخواست داده بود، ایوان ایلچ متعجب شود. آن روز به خاطر مشغله نتوانسته بود مفصل به موضوع بپردازد، بنابراین نامه را سرسری امضا کرده بود.

با این حال، به خوبی به خاطر داشت که پسلدونیموف قرار بود با ازدواجش، هم خانه‌ای چوبی و هم چهارصد روبل نقد دریافت کند؛ نکته‌ای که همان موقع هم برایش عجیب بود. حتی به یاد آورد که هنگام بررسی درخواست، با خود شوخی کوتاهی با نام‌های «پسلدونیموف» و «ملکوپیتایف» کرده بود. هرچه بیشتر به یاد می‌آورد، بیشتر به فکر فرو می‌رفت.

همه ما می‌دانیم که گاهی رشته‌ای از اندیشه‌ها، همانند جریان احساسات، در یک آن از ذهن آدمی می‌گذرد؛ بی‌آنکه به هیچ زبان بشری - چه رسد به زبان ادبی - قابل بیان باشد.

با این حال، ما تلاش خواهیم کرد که این احساسات را به زبان درآوریم و دست‌کم لب مطلب را به خواننده برسانیم؛ همان جنبه‌هایی که اگر بشود گفت، واقعی‌ترین بخش تجربه‌اند. زیرا بسیاری از احساسات، زمانی که به زبان روزمره بیان می‌شوند، چنان غریب و ساختگی جلوه می‌کنند که به نظر می‌رسد هرگز تجربه نشده‌اند؛ هرچند همه آن‌ها را در دل دارند. احساسات و افکار ایوان ایلیچ نیز، به طبع، پراکنده و آشفته بودند، اما شما دلیلش را خوب می‌دانید. این افکار همچون جرقه‌ای از ذهنش گذشت: خب! ما همیشه فقط سخن می‌گوییم، اما هنگامی که وقت عمل فرا می‌رسد، هیچ کاری انجام نمی‌دهیم.

به عنوان مثال، همین پسلدونیموف را در نظر بگیرید. او به تازگی از مراسم ازدواجش بازگشته، سرشار از شور و امید، در یکی از شادترین روزهای زندگی‌اش به سر می‌برد. اکنون مشغول پذیرایی از مهمانان خویش است، مجلسی ساده و بی‌تجمل اما پرشور و صمیمی.

حال تصور کنید اگر بداند که درست در همین لحظه، من - رئیس او، مقام مافوقش - در نزدیکی خانه‌اش ایستاده‌ام و به صدای موسیقی گوش می‌دهم، واکنشش چه خواهد بود؟ واقعا چه رخ خواهد داد اگر در همین لحظه تصمیم بگیرم که وارد خانه‌اش شوم؟

بدیهی است که نخست، از شدت حیرت و دستپاچی خشکاش خواهد زد، زبانش بند خواهد آمد و بی‌نظمی فضای مجلس را فرا خواهد گرفت. اما این، واکنشی‌ست که در برابر ورود هر ژنرال دیگری نیز رخ می‌داد؛ نه فقط در برابر من.

و این، همان نکته‌ای‌ست که باید در نظر داشت: تفاوت من با دیگران. استپان نیکیفوروویچ! شما از مفهوم سخنان من چیزی دریافتید؛ اما اکنون نمونه‌ای زنده و ملموس در برابر دیدگان شما قرار دارد. ما بسیار درباره انسان‌دوستی فریاد می‌زنیم، اما هیچ‌یک توان آن را نداریم که حتی کوچک‌ترین اقدام قهرمانانه‌ای انجام دهیم.

و این، خود نوعی قهرمانی‌ست: در شرایطی که طبقات جامعه از هم فاصله دارند، حضور من - یک مقام بلندپایه - در جشن عروسی زیردست خود، کارمندی با حقوقی ناچیز، آن‌هم در ساعت یک نیمه‌شب، اقدامی‌ست که نظم اجتماعی رایج را برهم می‌زند و مفاهیم کهن را دگرگون می‌سازد؛ حرکتی که شاید دیوانه‌وار به نظر برسد، اما در اصل، کنشی اخلاقی و والامقام است. تصور کنید وارد خانه می‌شوم؛ مهمانی ناگهان ساکت می‌شود، موسیقی متوقف می‌گردد و مهمانان با حالتی مضطرب عقب می‌کشند.

اما اینجاست که من شخصیت خود را به‌درستی نشان خواهم داد: با لبخندی دلیذر و لحنی ساده، پس از چند تعارف کوتاه، چنین خواهم گفت:

«به دیدار جناب استپان نیکیفوروویچ رفته بودم - حتما ایشان را می‌شناسید، همسایه شماست - و هنگام بازگشت، صدای موسیقی را شنیدم...»

سپس، با زبانی شوخ‌طبع، ماجرای عبورم از کنار خانه، گفت‌وگو با مامور پلیس و شنیدن خبر جشن عروسی زیردستم را بازگو می‌کنم.

ادامه می‌دهم: «با خود گفتم، سری به خانه یکی از کارمندانم بزنم، ببینم همکاران من چگونه شادی می‌کنند و چه عروسی‌هایی برپا می‌نمایند.»

آیا امکان دارد که از ورودم ممانعت به عمل آورند؟ چنین تصویری محال

است. پسلدونیموف از شدت خوشحالی بی‌درنگ صندلی‌ای برایم فراهم خواهد کرد. در آغاز، حتی درک درستی از ماجرا نخواهد داشت، چنانکه از فرط شگفتی و افتخار، خود را ناتوان از واکنش خواهد یافت.

این اقدام، اگرچه ساده به نظر می‌رسد، اما در اصل، رفتاری بسیار حساب‌شده و از نظر اخلاقی عمیق است. پس از ورود، مرا در کنار یکی از محترم‌ترین مهمانان خواهند نشاند - شاید یکی از بستگان عروس یا افسری بازنشسته با چهره‌ای خاص - و من، با رفتاری متواضعانه، با عروس آشنا خواهم شد، تبریک خواهم گفت و حضوری گرم و دلنشین خواهم داشت.

می‌گویم: «لطفاً نگران حضور من نباشید، به شادی خود ادامه دهید.» رفتاری دوستانه، شوخ‌طبعانه و همراه با احترام. من همواره چنین هستم؛ زمانی که از خود رضایت دارم. البته، ممکن است اندکی تحت تاثیر شامپاین باشم - نه مست، بلکه اندکی سرخوش - اما همچنان در چارچوب ادب و وقار.

در برابر جمع، خود را هم‌سطح می‌دانم، هیچ انتظاری برای رفتار ویژه ندارم، اما از نظر اخلاقی، موضوع متفاوت است:

آنان معنای این رفتار را درک خواهند کرد و به آن ارج خواهند نهاد؛ این حرکت باعث خواهد شد که نجابت و انسانیت درونی‌شان شکوفا شود.

زمان زیادی نمی‌مانم - نهایتاً نیم‌ساعت، شاید هم یک ساعت - آن هم پیش از شروع شام، زمانی که هنوز در حال تدارک غذا هستند. از پذیرایی‌ها تنها یک جام به سلامتی عروس و داماد می‌نوشم و دعوت به شام را مودبانه رد می‌کنم.

خواهم گفت: «متأسفم، مشغله کاری دارم.»

و همین جمله، فضایی از احترام و تفاوت جایگاه را القا می‌کند، بدون آنکه آن را تحمیل کرده باشم. یادآوری‌ای ظریف که من و آنان، به‌رغم نزدیکی انسانی، در سلسله‌مراتب اداری از دو جایگاه متفاوت هستیم.

بلافاصله پس از آن، با لبخندی دلپذیر فضا را تغییر می‌دهم؛ شوخی مختصری با عروس خواهم کرد. مثلاً چنین بگویم:

«دقیقا نه ماه دیگر، برای تعمید فرزندان بازمی‌گردم!» و همه خواهند خندید، عروس از شرم سرخ خواهد شد و من با مهربانی پدرا نه، پیشانی‌اش را خواهم بوسید و روز بعد، در اداره، همگان از این حضور مطلع خواهند شد. من همان رئیس سخت‌گیر و جدی خواهم بود، اما همه به خوبی خواهند دانست که در پس آن ظاهر، قلبی مهربان و انسانی نهفته است.

خواهند گفت: «او رئیس سختی‌ست، اما به‌عنوان یک انسان، فرشته است.» و این، همان روشی‌ست که من با آن، دل‌ها را به دست می‌آورم؛ با حرکتی ساده اما عمیق، تاثیری می‌گذارم که از مرز کلمات و ظاهر فراتر می‌رود. آری، من رئیس آنانم، اما بیشتر از آن، پدرشان هستم و ایشان، فرزندان من‌اند. حال، جناب استپان نیکیفورویچ، بفرمایید و اگر می‌توانید، شما نیز چنین کنید...

و آیا می‌دانی، آیا درک می‌کنی که پسلدونیموف بعدها برای فرزندان خود بازگو خواهد کرد که ژنرال شخصا به مجلس عروسی‌اش آمد و حتی در آنجا چیزی نوشید؟ و آن فرزندان نیز این واقعه را برای فرزندان خویش نقل خواهند کرد و ایشان برای نوه‌هایشان، در قالب روایتی مقدس، که مقام عالی‌رتبه، آن دولتمرد بزرگ به ایشان چنین افتخاری عطا کرد... و از این دست سخنان. در حقیقت، من به لحاظ اخلاقی فردی فرو دست را تعالی خواهم بخشید، عزت نفس را به او بازخواهم گرداند و حقوقش در نهایت ده روبل در ماه است!

و اگر چنین کاری را پنج یا ده مرتبه تکرار کنم، یا عملی مشابه انجام دهم، در همه‌جا محبوب خواهم شد. تصویر من در دل‌ها نقش خواهد بست و واقعا خدا می‌داند که پس از آن، از دل این محبوبیت چه نتیجه‌ای ممکن است حاصل شود!

این بود زنجیره افکار ایوان ایلچ؛ انسان در حالت غیرعادی، ممکن است هر اندیشه‌ای با خود در دل بگوید.

تمام این تاملات در زمانی کمتر از نیم‌دقیقه در ذهنش گذشت و طبعاً ممکن بود در حد همین خیالات باقی بماند و پس از آنکه در عالم خیال استپان نیکیفورویچ را شرمنده کرد، به آرامی راهی خانه شود و به بستر رود. و کاش چنین می‌کرد! اما گرفتاری از آنجا آغاز شد که آن لحظه، لحظه‌ای غیرعادی بود.

در همان لحظه، چهره‌های رضامند استپان نیکیفورویچ و سیمون ایوانوویچ همچون از قصد، در تخیل تب‌دارش شکل گرفت. استپان نیکیفورویچ با لبخندی متکبرانه پیوسته می‌گفت: «ما طاقت نخواهیم آورد!»

سیمون ایوانوویچ در حالی که به شیوه‌ای ناخوشایند لب‌خند می‌زد، تایید می‌کرد: «هه‌هه‌هه!»

ایوان ایلچ با گونه‌هایی برافروخته، قاطعانه گفت: «خب، بگذار ببینیم که چطور نمی‌توانیم طاقت بیاوریم!»

از روی تخته‌راه چوبی قدم به خیابان گذاشت و با گام‌هایی استوار، مستقیماً به سوی خانه زبردست خود، منشی ثبت، پسلدونیموف رفت.

ستارگان هدایتش می‌کردند. با اطمینانی تمام از در باز حیاط گذشت و سگی پشمالو که با ناله‌ای ضعیف به سوی پاهایش دوید، به سادگی و با تحقیر با نوک پا کنار زده شد؛ نه از روی تهدید بلکه صرفاً از سر عادت.

تخته‌هایی که بر روی برف نهاده شده بود، به سوی ایوانکی سرپوشیده می‌رفت که چون اتاقکی نگهبانی در حیاط پیش آمده بود و او از سه پله چوبی لق بالا رفت و وارد دالان کوچکی شد. در آنجا، با آن که شمع نیم‌سوخته یا فتیله‌ای شناور در پیاله‌ای روغن در گوشه‌ای می‌سوخت، نور چندان نبود که مانع از آن شود که پای چپ، با گالش و همه‌چیز، در ظرفی از ژلاتین فرو نرود.

ایوان ایلچ خم شد و با کنجکاوی نگاه کرد؛ دو ظرف ژلاتین دیگر نیز در کنار آن دیده می‌شد و قالب‌هایی پر از دسر شیرین. برخورد پایش با ظرف، برای لحظه‌ای موجب شرمندگی‌اش شد و اندیشید که شاید بهتر است فوراً و بی‌سروصدا بازگردد.

اما در نهایت، چنین کاری را بسیار خوار و خفیف دانست. با خود استدلال کرد که کسی او را ندیده است و اصلاً گمان نمی‌برند که چنین کسی باشد. پس با شتاب، گالش را پاک کرد تا نشانی نماند و پس از اندکی جست‌وجو، درِ نم‌پوشی یافت، آن را گشود و وارد فضای کوچکی شد که نیمه‌اش با پالتوها، روپوش‌ها، روسری‌ها و گالش‌های زنانه و مردانه پُر شده بود.

در سوی دیگر تالار، چهار نوازنده - دو نوازنده ویولن، یک نوازنده فلوت و یک نوازنده کنترباس - که بی‌گمان از خیابان گرد آمده بودند، گرد میز چوبی ساده و رنگ‌نخورده‌ای نشسته بودند و به نور لرزان شمعی چرب، با هیجانی آشفته، واپسین بند از یک قطعه کوادریل را می‌نواختند؛ چنان بلند و پرشور که گویی در صدد برانگیختن مردگان بودند.

از در نیمه‌باز تالار، در میان گرد و غبار، دود غلیظ تنباکو و بخار برخاسته از مطبخ، پیکرهای رقصان، شب‌گونه نمایان می‌شدند.

فضا آکنده از سرخوشی و آشفتگی بود. قهقهه‌ها، فریادها، جیغ‌های زنان و ضربات پوتین مردان بر کف تالار، چون یورش از سواره‌نظام در گوش طنین می‌انداخت.

در میان این همه، صدای مردی بی‌پروا و پرشور که وظیفه رهبری رقص را بر عهده داشت، به گوش می‌رسید: «آقایان جلو بیایند! زنجیر خانم‌ها! جفت‌های خود را پیدا کنید!» و فرمان‌هایی از این دست.

ایوان ایلچ، با هیجانی فروخورده، پوستین خود را از تن درآورد، گالش‌هایش را کنار گذاشت و در حالی که کلاهش را در دست داشت، پا به درون تالار بزرگ نهاد.

در نخستین دقایق، هیچ کس متوجه ورود او نشد؛ همه چیز در شور و شتاب پایان رقص غرق بود.

او حیرت زده ایستاده بود، بی آنکه بتواند در آن آشوب چیزی را به درستی ببیند. زنان با دامن‌هایی افشان از کنارش می‌گذشتند و مردانی با سیگار در دهان بی‌اختیار به او تنه می‌زدند. دانشجویی با موهای پریشان و هیجانی بی‌مهار از کنارش گذشت و تنه‌اش به او خورد و بعد افسری بسیار جوان و بلندبالا با شتاب از کنار او رد شد.

یکی از میان جمع که بی‌وقفه پا می‌کوبید، فریاد زد: «ای - ای - ای، پسلدونیموشکا!»

زیر پای ایوان ایلچ چیزی لزج و چسبناک بود؛ گویی کف اتاق را موم اندود کرده بودند.

در این فضای نه‌چندان وسیع، نزدیک به سی تن گرد آمده بودند. لحظه‌ای بعد، کوادریل به پایان رسید و درست همان‌طور که ایوان ایلچ هنگام پیاده‌روی در خیابان تصور کرده بود، واقعه آغاز شد. پیش از آنکه رقاصان و مهمانان بتوانند نفسی تازه کنند و عرق از چهره بزدایند، صدایی مرموز و پنهان، چون نسیمی نامحسوس، در تالار پیچید. زمزمه‌ای ناپیدا و در پی آن، نگاه‌ها و سرها یکی‌یکی به سوی تازه‌وارد چرخید.

جمعیت آرام آرام عقب نشستند و دایره‌ای خالی از میان شلوغی پدید آمد. حتی آنان که متوجه حضور او نشده بودند، با کشیده شدن لباسشان، هوشیار گشتند و بی‌درنگ خود را کنار کشیدند. ایوان ایلچ هنوز در آستانه ایستاده بود و گامی به درون برنداشته بود، اما فاصله‌اش با دیگران دم‌به‌دم افزایش می‌یافت؛ تا آنجا که کف اتاق، پوشیده از زرورق شکلات، ته‌سیگار و برگه‌های رقص، به روشنی در برابر دیدگانش نمایان شد.

در این هنگام، مردی جوان با موهای بور و کم‌پشت و بینی‌ای عقابی، با یونیفورمی رسمی و گامی لرزان، وارد فضای خالی میان جمع شد. با قامتی

خمیده و نگاهی فروافتاده به سیمای مهمان ناخوانده، آهسته پیش آمد؛ درست همچون سگی که به فرمان ارباب برای توبیخ فراخوانده شده باشد.

ایوان ایلچ گفت: «شب به خیر، پسلدونیموف. مرا به جا می‌آوری؟»
با خود اندیشید که جمله‌ای که بر زبان رانده، به شکلی فاجعه‌بار ناشیانه و نابه‌جا بوده است و اکنون، گویی درگیر عملی شده بود که خود نیز آن را مضحک و بی‌معنا می‌دانست.

پسلدونیموف، با لکنتی آشکار، زیر لب زمزمه کرد: «ق... قربانِ عا...
عالی‌مقام!»

ایوان ایلچ پاسخ داد: «بله، همین‌طور است. همان‌طور که احتمالاً خودت نیز می‌توانی حدس بزنی، کاملاً اتفاقی گذرم به اینجا افتاده، دوست جوان من...»

اما روشن بود که پسلدونیموف به هیچ وجه قادر به تصویر یا دریافت موضوع نیست. با چهره‌ای مات، چشمانی حیرت‌زده و حالتی آشفته، خاموش و بی‌حرکت ایستاده بود.

ایوان ایلچ افزود: «به هر حال، گمان نمی‌کنم که قصد داشته باشی مرا از اینجا بیرون کنی... چه بخواهی، چه نخواهی، باید میهمان را گرمی داشت!»
اما احساس می‌کرد چنان دستپاچه شده است که صدایش، برخلاف اراده‌اش، ضعیف و لرزان به گوش می‌رسد و هرچه می‌کوشید، نمی‌توانست لبخند بزند. حتی داستان طنزآمیزش درباره استپان نیکیفورویچ و تریفون اکنون بیش از همیشه نامناسب و نابه‌جا به نظر می‌رسید.

پسلدونیموف همچنان با نگاهی خالی و رفتاری خشک و غیرطبیعی ایستاده بود، گویی عمداً چنین می‌کرد. ایوان ایلچ، که احساس می‌کرد به مرز فروپاشی رسیده، اندیشید اگر این وضعیت یک دقیقه دیگر ادامه یابد، همه‌چیز به طور غیر قابل جبران نابود خواهد شد.

با تردید گفت: «من... مزاحم شده‌ام؟... می‌روم!»

سخن گفتن برایش دشوار بود، گوشه لب راستش از شدت فشار عصبی می‌پرید. در این لحظه، پسلدونیموف بالاخره به خود آمد. با عجله، در حالی که تعظیم می‌کرد و زیر لب سخن می‌گفت، پاسخ داد:

«قربان، بفرمایید... موجب افتخار ماست...»

و سپس، با حرکاتی ناشیانه و شتاب‌زده، با هر دو دست به سوی کاناپه‌ای اشاره کرد که پیش‌تر، برای گشودن فضا برای رقص، از مقابل میز کنار زده شده بود. ایوان ایلچ با آسودگی بر آن نشست. بلافاصله، یکی از خدمتکاران میز را جلو کشید.

با نگاهی سریع به اطراف، دریافت که تنها شخص نشسته در اتاق است؛ حتی بانوان نیز ایستاده‌اند؛ نشانه‌ای ناپسند و نگران‌کننده.

با این حال، هنوز هنگام آن نرسیده بود که به جمع یادآوری کند این موقعیت، لحظه‌ای برای شادی و شادمانی است. میهمانان، همچنان به صورت نیم‌دایره‌ای در کناره‌ها ایستاده بودند و پسلدونیموف، همچنان گرفته، بی‌لبخند و فاقد هرگونه واکنش عاطفی، مقابل او ایستاده بود.

به راستی، شرایط بسیار ناخوشایند بود. قهرمان ما که از درون رنج می‌کشید، با این رفتار هارون‌الرشیدوار خویش در ورود به خانه زیردست، گویی خود را به یک حرکت قهرمانانه اخلاقی واداشته بود.

در همین زمان، فردی دیگر در کنار پسلدونیموف ظاهر شد و با ادب، تعظیمی کرد. ایوان ایلچ با رضایتی آشکار، او را بلافاصله شناخت: آکیم پتروویچ زوبیکوف، سرمنشی یکی از بخش‌های اداره‌اش که گرچه آشنایی نزدیکی با او نداشت، اما همواره به عنوان کارمندی آرام، وظیفه‌شناس و قابل اتکا شناخته می‌شد.

ایوان ایلچ فوراً از جا برخاست و دست خود را - تمام دست را، نه فقط دو انگشت - به سوی او دراز کرد. آکیم پتروویچ نیز، با نهایت احترام، دستان او را با هر دو دست فشرد.

همه چیز نجات یافته بود. ژنرال پیروز شده بود. از این لحظه، پسلدونیموف دیگر به مثابه مخاطبی مستقیم نبود، بلکه به منزله سوم شخصی خاموش و نظاره گر محسوب می شد. اکنون ایوان ایلچ می توانست بی واسطه با سرمنشی سخن بگوید، داستانش را برای او روایت کند، گویی که او دوستی دیرینه و هم دل است و در همین حال، پسلدونیموف باید در سکوت، تنها با حالتی آمیخته از احترام و بیم، شنونده باشد. او احساس می کرد باید داستانی را تعریف کند. حس می کرد انتظار عمومی برای گفت و گو و سخن در فضا جاری است. مهمانان در آستانه درها، در دو سوی اتاق گرد آمده بودند و گویی بر سر و شانه یکدیگر بالا می رفتند تا سخنان او را ببینند و بشنوند.

اما مسئله ای همچنان باقی بود: سرمنشی هنوز ننشسته بود. ایوان ایلچ، با حرکتی ناشیانه، به جای خالی کنار خود بر کاناپه اشاره کرد و گفت: «چرا نمی نشینید؟»

آکیم پتروویچ با شتاب پاسخ داد: «پوزش می طلبم، قربان... همین حالا... اینجا می نشینم، قربان.»

و بلافاصله، روی صندلی ای نشست که پسلدونیموف با عجله برایش آورده بود؛ در حالی که خود پسلدونیموف همچنان ایستاده بود.

ایوان ایلچ که اکنون اندکی اعتماد به نفس بازیافته بود، با لحنی همچنان لرزان اما نسبتاً مطمئن، رو به آکیم پتروویچ آغاز کرد: «تصور بفرمایید، من همین حالا از منزل استپان نیکیفورویچ نیکیفوروف باز می گردم. لابد نام ایشان را شنیده اید، مشاور محرمانه اند.»

آکیم پتروویچ با احترامی تمام، اندکی به جلو خم شد، گویی با نگاه خود می گفت: «چگونه ممکن است نام ایشان را شنیده باشم؟»

ایوان ایلچ سخنان خود را ادامه داد و برای لحظه ای، از سر ادب و نیز تلاشی برای حفظ آرامش، نگاهش را به سوی پسلدونیموف چرخاند. اما به محض آنکه نگاه بی تفاوت و بی روح او را دید، فوراً روی برگرداند.

«این پیرمرد، چنانکه اطلاع دارید، تمام عمر آرزو داشت خانه‌ای از آن خود داشته باشد... خوب، سرانجام موفق به خرید آن شد. خانه‌ای زیباست، بی‌تردید و امروز نیز، همان‌طور که می‌دانید، سالروز تولد او بود. باید بگویم تاکنون هرگز سالروز تولدش را جشن نمی‌گرفت؛ حتی سعی می‌کرد آن را پنهان نگه دارد، از فرط خست و صرفه‌جویی. اما اکنون، از داشتن خانه‌ای نو چنان سرخوش است که بنده و سیمون ایوانوویچ را دعوت کرده بود. البته ایشان را نیز می‌شناسید: شیپولنکو.»

آکیم پتروویچ بار دیگر تعظیمی بلند و پرشکوه کرد و همین امر موجب شد اندکی از اضطراب ایوان ایلچ کاسته شود.

با این حال، ناگهان به شک افتاد که شاید سرمنشی دریافته باشد اکنون به نوعی تکیه‌گاه و پشتیبان مقام عالی‌رتبه‌اش تبدیل شده است و این موضوع، در نظر او، از هر چیز دیگری نگران‌کننده‌تر بود.

«باری، ما سه نفر نشستیم. شامپاین آوردند. درباره مسائل کاری صحبت کردیم... موضوعاتی متنوع... حتی گاه مباحثه هم پیش آمد... هاها!» آکیم پتروویچ با ادب، ابروهایش را بالا برد.

«اما نکته اصلی این نیست. در پایان، پس از خداحافظی - که باید بگویم مردی منظم و دقیق است و زود می‌خواهد، چراکه سنش بالا رفته - از خانه خارج شدم. اما تریفون را نیافتم! نگران شدم. از همه پرس‌وجو کردم: "تریفون من کجاست؟ کالسکه چه شد؟" مشخص شد که چون تصور کرده من مدتی در آنجا خواهم ماند، خود را به عروسی یکی از دوستان یا بستگانش - یا خدا می‌داند چه کسی - در همین حوالی رسانده است و البته کالسکه را هم با خود برده.»

ژنرال بار دیگر نگاهی مودبانه و سنجیده به پسلدونیموف انداخت. او بلافاصله تا کمر خم شد، اما تعظیمش فاقد شایستگی لازم برای ابراز احترام به یک ژنرال بود.

ایوان ایلچ در دل گفت: «نه همدردی دارد، نه ذره‌ای دلگرمی.»
آکیم پتروویچ، با شگفتی خالصانه گفت: «عجب!» و زمزمه‌ای آرام از شگفتی در میان جمع طنین انداخت. ایوان ایلچ، نگاهی گذرا به اطراف انداخت و گفت: «می‌توانید تصور بفرمایید در چه وضعیتی بودم... هیچ گزینه‌ای باقی نمانده بود؛ تصمیم گرفتم پیاده بروم. با خود گفتم شاید اگر به خیابان اصلی برسم، بتوانم کالسکه‌ای پیدا کنم!»

آکیم پتروویچ مودبانه خندید و زمزمه‌ای از تفریح در جمع پخش شد. در همین لحظه، شیشه چراغ دیواری با صدایی بلند شکست و کسی، با شتاب و اشتیاق، برای تعویض آن دوید. پسلدونیموف با چهره‌ای جدی از جا برخاست و به دقت به چراغ نگریست، اما ژنرال بی‌اعتنا به آن واقعه، آرام باقی ماند و سکون بار دیگر فضا را فرا گرفت.

ایوان ایلچ ادامه داد: «همین‌طور که قدم می‌زدم... شب به‌راستی زیبا و دلپذیر بود... ناگهان صدای موسیقی و غوغای جشن به گوشم رسید. از یکی از مأموران پلیس پرس‌وجو کردم. گفت: پسلدونیموف عروسی دارد. بنابراین، دوست جوان من، ظاهراً شما مجلس باشکوهی برای تمام بخش پترزبورگ برپا کرده‌اید، این‌طور نیست؟ ها ها!»

آکیم پتروویچ لبخندی زد و گفت: «هه‌هه‌هه! بله، قربان.»
جمع، اندک‌اندک، به تحرک و جنب‌وجوش افتاد؛ اما نکته‌ای عجیب همه را متعجب ساخت: پسلدونیموف، با آن که بار دیگر تعظیم کرد، هنوز حتی لبخند نزده بود. چهره‌اش گویی از چوب تراشیده شده بود؛ بی‌جان و سرد. ایوان ایلچ در دل اندیشید: «چه مرد احمقی! حتی یک الاغ هم در چنین موقعیتی لبخندی می‌زد و همه‌چیز به‌آسانی و بی‌دردسر پیش می‌رفت.»
احساس دل‌آشوب و بی‌قراری در وجودش اوج گرفت.

«تصمیم گرفتم وارد خانه یکی از زیردستانم شوم. در نهایت، نمی‌تواند مرا بیرون کند... چه بخواهد، چه نخواهد، موظف به پذیرایی از مهمان است.»

اگر مزاحم شده‌ام، پوزش می‌طلبم... تنها خواستم سری بزنم و شما را ببینم...» آرام آرام شور و تحرکی عمومی در جمع پدیدار شد.

چهره آکیم پتروویچ از همیشه مهربان‌تر به نظر می‌رسید، گویی در تلاش بود بگوید: «آیا ممکن است حضور عالی‌جناب اسباب زحمت شده باشد؟»

بانوان حاضر، تقریباً همگی، اکنون نشسته بودند؛ نشانه‌ای دلگرم‌کننده و امیدبخش. جسورترها با دستمال‌هایشان خود را باد می‌زدند. بانویی با لباسی مخملی و رنگ‌پریده، عمداً با صدایی بلند جمله‌ای گفت. افسری که مخاطب او بود، سعی کرد با همان شدت صدا پاسخ دهد، اما چون تنها آن دو سخن می‌گفتند، خیلی زود از ادامه منصرف شد.

آقایان حاضر - که بیشترشان کارمندانی میانسال بودند و در میانشان دو سه دانشجو نیز دیده می‌شد - با نگاهی به یکدیگر، گویی به هم دلگرمی می‌دادند، سرفه‌ای کردند و یکی دو نفر حتی گامی به جلو برداشتند.

در واقع، هیچ‌کس حقیقتاً وحشت‌زده نشده بود؛ بلکه جمع، تنها در برابر حضور ناگهانی شخصیتی بلندمرتبه که بی‌هیچ مقدمه‌ای، فضای شاد و خودمانی ایشان را دستخوش وقفه کرده بود، دچار نوعی شرم و دستپاچگی شده بود.

افسر جوان که از کم‌جرئتی خود شرم‌منده به نظر می‌رسید، آهسته و محتاطانه به سوی میز گام برداشت.

ایوان ایلچ با لحنی آرام پرسید: «دوست جوان من، ممکن است نام و نام خانوادگی‌ات را بدانم؟»

پسلدونیموف، همچنان با حالتی خشک، بی‌روح و رسمی، با لحنی نظامی و نگاهی گشاد پاسخ داد: «پُرفیری پتروویچ، قربان.»

ایوان ایلچ گفت: «پُرفیری پتروویچ، لطفاً مرا به همسر جوانتان معرفی بفرمایید... علاقه‌مندم با ایشان آشنا شوم.»

و با این سخن، از جای خود برخاست.

اما پسلدونیموف، بی‌درنگ به سوی اتاق مجاور شتافت. عروس که در آستانه در ایستاده بود، همین که شنید درباره‌اش سخن می‌گویند، بی‌درنگ ناپدید شد. پسلدونیموف در حالی بازگشت که بازوی عروس را گرفته بود. مهمانان، با احترام، کنار رفتند تا راه برای ایشان باز شود.

ایوان ایلچ با وقار برخاست، با خوش‌رویی رو به عروس کرد و گفت: «از آشنایی با شما بسیار خرسندم.» و با لحنی مودبانه افزود: «به‌ویژه در چنین روزی مبارک...»

لبخندی دلنشین بر لب داشت. بانوان حاضر آشکارا تحت تاثیر قرار گرفتند. بانوی مخمل‌پوش با صدایی نسبتاً بلند زمزمه کرد: «شارمه!» عروس، بی‌تردید، کاملاً برازنده پسلدونیموف به نظر می‌رسید: دختری نحیف، بسیار جوان - حدوداً هفده‌ساله - با چهره‌ای رنگ‌پریده، بینی‌ای تیز و صورتی کوچک. چشمان ریز و تیزش نه‌تنها اثری از خجالت نداشت، بلکه هوشیاری، تندی و حتی رگه‌ای از سرسختی در آن‌ها موج می‌زد.

بی‌شک، پسلدونیموف او را زیبا می‌دانست. لباس سپیدی از جنس موسلین بر تن داشت که با آستری صورتی رنگ، حالتی شاد و کودکانه یافته بود. گردنی باریک و اندامی لاغر با برجستگی استخوان‌های آشکار داشت. با این حال، در برابر سخنان ژنرال، هیچ نگفت.

ایوان ایلچ با لحنی آهسته، گویی تنها برای گوش پسلدونیموف، اما آگاهانه طوری که عروس نیز بشنود، گفت: «ایشان بسیار زیبا هستند.»

اما حتی این بار نیز پسلدونیموف پاسخی نداد؛ نه تعظیمی، نه لبخندی. ایوان ایلچ حس کرد که در نگاه او نوعی سردی، نوعی پنهان‌کاری و شاید حتی خصومتی موزیانه نهفته است.

با این حال، مصمم بود دل او را به دست آورد؛ چراکه این هدف، انگیزه اصلی‌اش برای آمدن به این مجلس بود.

با خود اندیشید: «عجب زوجی!»

سپس دوباره رو به عروس کرد که اکنون در کنارش بر کاناپه نشسته بود. اما پاسخ او به یکی دو پرسش اولیه، تنها «بله» و «نه» بود و آن هم چنان آهسته که به سختی شنیده می‌شد.

در دل گفت: «ای کاش اندکی خجالت می‌کشید! آن وقت می‌شد گفت‌وگویی شوخ‌طبعانه و سبک آغاز کرد. اما اکنون اوضاع واقعا دشوار است.» آکیم پتروویچ نیز، گویی از قصد، سکوت اختیار کرده بود؛ اگرچه این سکوت نتیجه سادگی و بی‌خبری او بود. با این حال، وضع را پیچیده‌تر می‌کرد. ایوان ایللیچ با نگاهی به جمع حاضر، گفت: «خانم‌ها و آقایان، آیا حضور بنده خللی در شادی و جشن شما ایجاد کرده است؟»

افسر جوان بلافاصله پاسخ داد: «خیر، قربان... مطمئن باشید، عالی‌جناب، جشن ادامه خواهد یافت. فقط در حال حاضر... اندکی در حال خنک‌شدن هستیم، قربان.»

عروس با رضایتی آشکار به افسر نگریست. مردی بود نه‌چندان جوان، با یونیفرم یکی از هنگ‌های درجه دو. پسلدونیموف همچنان با قامتی خمیده، بی‌حرکت و خاموش، در جایی ایستاده بود و بینی عقابی‌اش در آن حالت بیش از پیش جلوه‌گر شده بود.

او به راستی به پیشخدمتی شباهت داشت که پالتویی بر بازو دارد و در سکوت منتظر پایان خداحافظی اربابش است؛ این همان قیاسی بود که خود ایوان ایللیچ در ذهن آورده بود، در حالی که احساس آشفتگی و ناراحتی شدید در وجودش فوران کرده بود.

گویی در تاریکی مطلق سرگردان شده، یا در فضایی بسته و بی‌خروج گیر افتاده بود. احساسی سنگین و دردناک، شبیه شکنجه‌ای روانی، بر جان‌ش سایه انداخته بود.

در همین لحظه، مهمانان ناگهان کنار رفتند و زنی میانسال، کوتاه‌قامت و فربه وارد تالار شد.

لباسی ساده اما آراسته بر تن داشت؛ شالی بزرگ بر شانه‌هایش پیچیده بود که با سنجاقی در زیر گلو محکم شده بود و کلاهی بر سر داشت که چنان می‌نمود به ندرت آن را بر سر می‌گذارد. در دستانش سینی گرد کوچکی قرار داشت که روی آن بطری پُری از شامپاین - البته بازنشده - و دو گیلّاس نهاده شده بود، نه بیش، نه کم. از همان نگاه نخست، مشخص بود که این نوشیدنی تنها برای دو نفر تدارک دیده شده است.

زن مستقیماً به سوی ژنرال آمد و گفت: «قربان، پوزش می‌طلبم... اما اکنون که با بزرگواری، قدم‌رنجه فرمودید و در مراسم ازدواج پسرم حضور یافتید، خواهش می‌کنم یک جام به سلامتی زوج جوان بنوشید. ما را از این لطف محروم نفرمایید، قربان؛ بی‌نهایت سپاسگزار خواهیم شد.»

ایوان ایلّیچ احساس کرد گویی به ریسمانی نجات‌بخش چنگ زده است. زن، اگرچه سالخورده نبود - حدود ۴۵ یا ۴۶ سال داشت - اما چهره‌ای مهربان، گرد، گلگون و با لبخندی صمیمی داشت؛ لبخندی اصیل و روسی.

تعظیمش ساده و بی‌تکلف، اما دلنشین و خوشایند بود. همین، اندکی از اضطراب ایوان ایلّیچ کاست و در دلش بارقه‌ای از امید پدید آورد.

ایوان ایلّیچ گفت: «پس شما مادرِ داماد هستید؟» و از روی کاناپه برخاست. پسلدونیموف زیر لب، آهسته گفت: «بله، قربان... مادرم هستند.» و هم‌زمان گردن بلندش را به جلو کشید و بینی‌اش را بیشتر برجسته کرد.

ایوان ایلّیچ افزود: «آه! بسیار خوشحالم، بسیار خرسندم از آشنایی با شما.» سینی بر زمین نهاده شد و پسلدونیموف با شتاب پیش آمد تا شامپاین را درون گیلّاس‌ها بریزد. ایوان ایلّیچ، در حالی که ایستاده بود، گیلّاسش را بلند کرد و گفت: «بسیار، بسیار خوشحالم که فرصت آن را یافته‌ام که بتوانم... که بتوانم... در چنین لحظه‌ای، ابراز کنم... به عنوان رئیس شما... برای شما، خانم...» رو به عروس کرد، «و برای تو، دوست من، پُرفیری... آرزوی خوشبختی کامل، پُربار و پایدار دارم.»

و با احساسی آمیخته به اضطراب، گیلانش را یک نفس نوشید؛ هفتمین گیلان او در آن شب. پسلدونیموف چهره‌ای گرفته، سرد و حتی اندکی عبوس داشت و ژنرال رفته‌رفته از شدت انزجار نسبت به او در رنج بود. نگاهی به افسر انداخت و در دل گفت: «و آن دراز نحیف هم درست همین‌جا جا خوش کرده! دست کم می‌توانست فریادی بزند، بگوید هورا، آن وقت یکی دیگر دنبالش را می‌گرفت، بعدی هم همین‌طور...»

مادر پسلدونیموف رو به آکیم پتروویچ کرد و گفت: «شما هم بنوشید به سلامتی‌شان، آکیم پتروویچ. شما رئیسش هستید، زیر دست شماست. پسر مرا تحویل بگیرید، خواهش می‌کنم. به‌عنوان مادرش از شما خواهش می‌کنم. دیگر ما را فراموش نمی‌کنید، آکیم پتروویچ؟ شما که آدم خوبی هستید.»

ایوان ایلیچ با خود اندیشید: «چه زن‌های خوبی هستند این پیرزن‌های روس! همین زن ما را از بن‌بست بیرون کشید. همیشه مردم ساده را دوست داشته‌ام...»

در همان لحظه، سینی بزرگ دیگری بر سر میز آورده شد. دختری جوان با پیراهنی از پارچه آهاردار که به‌وضوح نو بود و هنوز حتی یک‌بار شسته نشده بود، آن را حمل می‌کرد. لباسش با کرینولینی همراه بود که جلوه‌ای رسمی‌تر به ظاهرش می‌داد. سینی آن‌چنان بزرگ بود که دختر به زحمت می‌توانست دستانش را به دور آن حلقه کند. بر آن، بشقاب‌هایی کوچک انباشته از سیب، شیرینی، ژله میوه، میوه‌های شکر، گردو و خوراکی‌هایی از این دست چیده شده بود.

در ابتدا، این سینی برای پذیرایی از تمامی مهمانان - به‌ویژه بانوان - در اتاق پذیرایی قرار داشت، اما اکنون، آشکارا تنها به احترام ژنرال آورده شده بود. دختر با تعظیمی کوتاه و صدایی فروتن گفت: «قربان، پذیرایی ناقابل‌مان را نادیده نگیرید. هرچه داریم، تقدیم شماست.»

ایوان ایلچ پاسخ داد: «باعث افتخار است...» و با خوشنودی، گردویی برداشت و با انگشتانش آن را شکست؛ تصمیم گرفته بود تا پایان این شب، محبوب و خوش‌برخورد باقی بماند.

در همین میان، عروس ناگهان خنده‌ریزی سر داد. ایوان ایلچ، با لب‌خند، با لحنی صمیمانه پرسید: «چه چیزی خنده‌دار است؟»

از دیدن نشانه‌ای از نشاط در چهره او، بی‌اختیار خوشحال شد. عروس با لحنی آرام و سر‌به‌زیر گفت: «این ایوان کوستنکی نوویچ است که باعث خنده‌ام شده، قربان.»

ژنرال نگاهی به سوی مقابل کاناپه انداخت، جایی که جوانی موطلائی و خوش‌چهره روی صندلی‌ای پنهان شده بود و چیزی را در گوش مادام پسلدونیموف زمزمه کرده بود.

جوان با حالتی خجول برخاست و با لحنی پوزش‌خواهانه گفت: «داشتم برایشان درباره کتاب تعبیر خواب می‌گفتم، قربان.»

ایوان ایلچ با لحنی آرام پرسید: «کدام کتاب تعبیر خواب؟» جوان پاسخ داد: «کتابی جدید است، قربان، درباره چهره‌های ادبی. برایشان گفتم اگر کسی خواب آقای پانایف را ببیند، یعنی قرار است قهوه روی سینه‌اش بریزد، قربان.»

ایوان ایلچ در دل، کمی برآشفته اندیشید: «چه ساده‌لوحی!» اگرچه جوان، هنگام بیان این لطیفه تا بناگوش سرخ شده بود، اما شادی ساده‌دلانه‌ای در چهره‌اش دیده می‌شد. از اینکه توانسته بود شوخی‌اش را به زبان بیاورد، احساس رضایت می‌کرد.

ژنرال گفت: «هوم، بله، بله، شنیده‌ام...» صدایی دیگر، از نزدیکی ژنرال، بلند شد: «نه، این یکی بهتر است: یک لغت‌نامه دایره‌المعارفی جدید در حال انتشار است، می‌گویند آقای کرایفسکی قرار است مدخل‌هایی درباره آلفراکی و روزنامه‌نگاری اتهامی بنویسد.»

این بار گوینده، جوانی دیگر بود؛ نه تنها خجالتی نبود، بلکه رفتاری بیش از حد خودمانی و بی پروا داشت. دستکش به دست و جلیقه‌ای سفید به تن داشت و کلاهش را در دست گرفته بود. او در طول جشن نرقصیده بود، بلکه با نوعی تکبر و بی‌اعتنایی نظاره‌گر مجلس بود؛ چون نویسنده نشریه طنز بود و از شخصیت‌های «مد روز» شمرده می‌شد.

دعوت او از سوی پسلدونیموف، تنها به دلیل آشنایی یک‌ساله‌شان در اتاقی کرایه‌ای تحت سرپرستی زنی آلمانی، به عنوان مهمان افتخاری بود. پیش‌تر نیز چند بار برای نوشیدن ودکا، به اتاقی کوچک و خلوت در پشت ساختمان رفته بود که همه راهش را می‌دانستند. او اثری ناخوشایند بر ژنرال گذاشت.

جوان موطلائی، همان که لطیفه پانایف را گفته بود و اکنون با دشمنی روزنامه‌نگار جلیقه‌سفید مواجه شده بود، با شوق گفت: «قربان، خنده‌دارش اینجاست که نویسنده‌اش فکر کرده آقای کرایفسکی چیزی از کلمات نمی‌فهمد و...»

اما بیچاره نتوانست جمله‌اش را به پایان برساند؛ از نگاه ژنرال فهمید که او معنای لطیفه را مدت‌ها پیش دریافته بود، چراکه ژنرال اندکی سرخ شده بود، گویی از اینکه به چنین شوخی‌ای توجه کرده، احساس خجالت می‌کرد. جوانک، به شدت شرمنده و دل‌شکسته، خود را به عقب کشید و تا پایان شب در اندوهی فرو رفت.

در عوض، نویسنده مغرور باز نزدیک شد، گویی می‌خواست بنشیند. این میزان اعتماد به نفس و صمیمیت، ژنرال را در موقعیتی ناخوشایند قرار داد. برای تغییر فضا، ژنرال گفت: «خب، بگو ببینم، پرفیری، همیشه می‌خواستم شخصا از تو بپرسم: چرا فامیلی تو پسلدونیموف است، نه پسئودونیموف؟ لابد در واقع باید پسئودونیموف باشی، نه؟»

پسلدونیموف پاسخ داد: «دقیق نمی‌دانم، قربان.»

آکیم پتروویچ مداخله کرد و گفت: «احتمالاً هنگام ثبت نام، اسم پدرش اشتباه ثبت شده، قربان و تا امروز نیز همان گونه باقی مانده. از این اتفاق‌ها می‌افتد، قربان.»

ژنرال گفت: «البته... کاملاً منطقی است. چون ببینید، پسئودونیموف ریشه‌ای ادبی دارد؛ از واژه پسئودونیم گرفته شده. اما پسئودونیموف که اصلاً معنایی ندارد.»

آکیم پتروویچ اضافه کرد: «حماقت است، قربان.»

ژنرال پرسید: «چه چیزی حماقت است؟»

او پاسخ داد: «مردم عامی روس، قربان. از سر حماقت، گاهی حروف را جابه‌جا می‌کنند و کلمات را به سبک خودشان ادا می‌کنند. مثلاً به جای اینولید، می‌گویند نوالید، قربان.»

ژنرال خندید: «بله، بله... نوالید، هاه‌ها...»

افسر بلندبالایی که مدتی بود می‌کوشید خودی نشان دهد، ناگهان گفت: «قربان، نامبر را هم مامبر می‌گویند.»

ژنرال با تعجب پرسید: «مامبر؟ یعنی چه؟»

افسر گفت: «یعنی به جای نامبر، می‌گویند مامبر، قربان.»

ژنرال تکرار کرد: «آه، بله، مامبر... به جای نامبر... بله، بله، بله... هاه‌ها!» و برای دل افسر، خندید؛ اگرچه در دل تمایلی نداشت.

ایوان ایلچ با خود اندیشید: «البته که حق با اوست؛ در موقعیتی که هست، کار درستی کرد... اما این جمع، هیچ تصویری از آداب معاشرت ندارند.»

با نگاهی نافذ، اما با لحنی ملایم، رو به پسئودونیموف کرد و گفت: «همان‌طور که می‌دانی، دوست جوان من، نباید با من تعارف کنی. شاید مسئولیتی داری... ترتیبی... کاری... خواهش می‌کنم، مرا به حال خود بگذار.» و در دل، برافروخته با خود گفت: «چرا این‌طور نگاهم می‌کند؟»

چهره پسلدونیموف با آن گردن بلند و چشمان از حدقه بیرون زده که بی حرکت و مستقیم به او دوخته شده بود، برای ایوان ایللیچ دیگر غیر قابل تحمل شده بود.

همه چیز در اطرافش به نوعی نابه جا و آزاردهنده می نمود؛ گویی هیچ چیز در جای خود قرار نداشت، اما با این حال، او حاضر نبود به اشتباهش در آمدن به این مجلس اعتراف کند.

در همین لحظه، نوای رقص کادریل آغاز شد.

آکیم پتروویچ، با چهره‌ای شاد و رفتاری مودبانه و بزرگ‌نمایی شده، بطری شامپاین را در دست گرفت، به سوی ژنرال آمد و با لحنی پراز احترام پرسید: «اجازه می‌فرمایید، اعلی حضرت؟»

ایوان ایللیچ مردد پاسخ داد: «من ... واقعا نمی‌دانم...»

اما آکیم پتروویچ که از شدت شور و احترام چهره‌اش برق می‌زد، بی‌درنگ جام ژنرال را پُر کرد. سپس با احتیاط و تقریباً به طور پنهانی، برای خود نیز مقداری ریخت. البته میزان شراب در جام او، به‌عمد اندکی کمتر از مقدار جام ژنرال بود که این تفاوت جزئی، نوعی احترام مضاعف به حساب می‌آمد.

آکیم پتروویچ مانند زنی بود که در آستانه زایمان قرار گرفته؛ بی‌قرار، مضطرب و ناتوان از یافتن جمله‌ای مناسب برای گفت‌وگو با مقام مافوق. با این حال، چون اکنون در حضور ژنرال قرار داشت، خود را موظف می‌دید که فضا را گرم نگه دارد و شامپاین، راه‌حل مناسبی به نظر می‌رسید.

ایوان ایللیچ نیز از دریافت آن، نه به خاطر طعمش - که گرم و بی‌کیفیت بود - بلکه به دلایل ظاهری و حفظ وقار، احساس رضایت کرد.

او در ذهن خود اندیشید: «این پیرمرد دلش می‌خواهد شراب بنوشد، اما بدون اجازه من جرأت ندارد. پس، مانعش نشوم... تازه، مضحک است اگر بطری دست‌نخورده باقی بماند.»

جرعه‌ای نوشید؛ دست‌کم این کار بهتر از سکوت محض بود.

سپس، با تاکید بر واژگانش، گفت: «همان‌طور که گفتم، من اینجا، به طور اتفاقی حضور دارم و بی‌تردید خیلی‌ها این را... به نوعی... نابه‌جا خواهند دانست که من در چنین مجلسی شرکت کنم...»

آکیم پتروویچ با حالتی کنجکاو اما ساکت، گوش سپرده بود. ایوان ایللیچ گفت: «ولی امیدوارم بفهمی چرا به اینجا آمدم... فقط برای شامپاین که نیامده‌ام، ها ها ها!»

آکیم پتروویچ کوشید خنده ژنرال را تقلید کند، اما موفق نشد. بازهم چیزی برای گفتن نداشت.

ژنرال ادامه داد: «به اینجا آمدم... برای اینکه، به اصطلاح... هدفی اخلاقی را نشان بدهم، به اصطلاح...» اما ناگهان سخنش را نیمه‌کاره رها کرد؛ متوجه شده بود که آکیم پتروویچ بیچاره نگاهش را به پایین دوخته، گویی احساس گناه می‌کند. ژنرال، با حالتی آشفته، جرعه‌ای دیگر نوشید. آکیم پتروویچ نیز، گویا بطری را تنها راه نجات خود می‌دانست، بی‌درنگ جام او را پُر کرد. ایوان ایللیچ، با نگاهی سنگین، بر او خیره شد و در دل اندیشید: «خب، اصلاً آدم زرنگی نیست!»

آکیم پتروویچ که زیر نگاه ژنرال سرافکنده شده بود، ترجیح داد سکوت کند و حتی سرش را بالا نیاورد.

در نتیجه، آن دو حدود دو دقیقه در سکوت، روبه‌روی یکدیگر نشستند؛ دو دقیقه‌ای که برای آکیم پتروویچ بسیار طولانی و دشوار گذشت.

اکنون لازم است چند کلمه‌ای درباره آکیم پتروویچ گفته شود. او مردی از نسل گذشته بود؛ بی‌آزار و بی‌ادعا مانند بره‌ای آرام، تربیت‌یافته در فضای چاپلوسی، اما با طبعی نیکو و حتی اصیل. او یک روسِ اصیل اهل پترزبورگ بود؛ خود، پدرش و پدربزرگش، همگی در این شهر به دنیا آمده، زیسته و کار کرده بودند و هیچ‌گاه پایشان را از آن بیرون نگذاشته بودند. این‌گونه روس‌های پترزبورگی، نوع خاصی از مردم را تشکیل می‌دهند.

آنان تقریباً هیچ شناختی از دیگر نقاط روسیه ندارند و برایشان نیز اهمیتی ندارد. تمام توجهشان معطوف پترزبورگ است و مهم‌تر از آن، محل کارشان. زندگی‌شان در رفت‌وآمد میان بازی «پرفرانس» با سکه‌های خرد، مغازه‌ها و حقوق ماهانه خلاصه می‌شود. هیچ‌گونه آداب و رسوم محلی روسی نمی‌شناسند و از میان ترانه‌های فولکلور، تنها «ترکش» را شنیده‌اند؛ آن هم صرفاً از طریق دستگاه‌های پخش خیابانی.

با این‌همه، دو نشانه بارز وجود دارد که می‌توان از طریق آن‌ها یک روس پترزبورگی را بی‌درنگ تشخیص داد:

نخست آنکه این افراد همگی، بی‌استثنا، روزنامه «آکادمیک» را می‌خوانند و هرگز آن را «روزنامه پترزبورگ» نمی‌نامند و دوم آنکه، هیچ‌گاه از واژه «صبحانه» استفاده نمی‌کنند. بلکه با تأکید خاص، آن را «فریوشتوک»^۱ می‌نامند و بر بخش نخست کلمه - «فریو» - تأکیدی اغراق‌آمیز می‌گذارند. این دو نشانه، بی‌تردید، هویت آنان را فاش می‌کند.

خلاصه، مردمانی هستند آرام که در طول سی‌وپنج سال اخیر، به شخصیتی خاص دست یافته‌اند. با این حال، آکیم پتروویچ آدم کودنی نبود. اگر ژنرال از او درباره موضوعی مناسب پرسیده بود، قطعاً پاسخ می‌داد و بحث را ادامه می‌داد. اما پرسش‌های حاضر، از نظر جایگاه رسمی او، سزاوار پاسخ‌گویی نبودند؛ بنابراین سکوت می‌کرد، گرچه در دل بی‌تاب دانستن نیت واقعی اعلیحضرت از حضور در آنجا بود.

در این میان، ایوان ایلچ بیش از پیش در اندیشه‌ها فرو رفت و بی‌اختیار، با بسامدی بالا از جامش جرعه می‌نوشید، بی‌آنکه خود متوجه باشد. آکیم پتروویچ نیز، با دقت و تلاشی پیگیر، همواره جام او را پُر نگاه می‌داشت.

هیچ کدام سخنی نمی‌گفتند.

ایوان ایلچ که رفته‌رفته به رقص نگاه می‌کرد، به زودی توجهش به آن جلب شد و در آن غرق گشت. اما ناگاه نکته‌ای توجهش را به طرز عجیبی جلب کرد. رقص، حقیقتاً شاد و پرنشاط بود.

رقصندگان، با صداقت و سادگی، می‌رقصیدند؛ بی‌آنکه نیتی جز شادمانی یا رهایی داشته باشند. تنها معدودی از آنان مهارت داشتند، اما حتی ناشی‌ترینشان، با چنان قدرتی قدم می‌کوبیدند که گویی در چشم ناظری ناآشنا، حرفه‌ای می‌نمودند.

نخستین کسی که خود را نشان داد، همان افسر بلندبالا بود. او به‌ویژه بخش‌هایی از رقص را ترجیح می‌داد که می‌توانست حرکاتی انفرادی انجام دهد. در آن لحظات، با بدنی سفت و خشک مانند میله آهن، به طرز شگفت‌انگیزی به یک سو خم می‌شد - چنانکه گویی هر آن خواهد افتاد - سپس با گامی دیگر، با همان زاویه به سمت دیگر متمایل می‌شد.

چهره‌اش بسیار جدی بود و رقص را با اطمینانی کامل اجرا می‌کرد؛ گویی همه حاضرین از هنرش شگفت‌زده شده‌اند. یکی دیگر از آقایان که پیش‌تر حسابی خود را با نوشیدنی تقویت کرده بود، از دومین حرکت به بعد، در کنار همراهش به خواب رفت و بانوی بیچاره ناچار شد تنها برقصد.

کارمند جوانی که با بانویی با روسری آبی رنگ می‌رقصید، در طول پنج کادریل شب، در هر حرکت، ترفند همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد: کمی عقب می‌ماند، گوشه روسری را می‌ربود و در حالی که جای خود را با زوج مقابل عوض می‌کرد، آن را می‌بوسید.

بانوی همراه، بی‌آنکه چیزی بگوید یا تغییری در رفتارش دهد، آرام در برابر او می‌لغزید. دانشجوی پزشکی نیز، حقیقتاً با اجرای ایستاده روی سر، چنان نمایشی ارائه داد که شور و شوق، کوبیدن پا و فریادهای شادی را برانگیخت. خلاصه، شادی و شور بی‌مهار فضا را پر کرده بود.

شراب بر ایوان ایلچ اثر گذاشته بود. ابتدا لبخند زد، اما به تدریج، تلخی تردیدی در دلش نشست. بی‌تکلفی و سادگی را همواره می‌پسندید، حتی خود مشوق آن بود، همان زمان که دیگران با احتیاط از او فاصله می‌گرفتند. اما اکنون، این بی‌تکلفی چیزی فراتر از حد به نظر می‌رسید.

برای نمونه، بانویی با پیراهنی مخملی و رنگ‌باخته، در ششمین حرکت رقص، لباسش را چنان بالا زده بود که گویی شلوار به پا داشت. این زن، همان کلئوپاترا سمیونوونا بود؛ همان که به گفته همراهش می‌شود هر کاری با او کرد. اما این دیگر چگونه پیش آمد؟ چطور شد که در این مدت کوتاه، این چنین تغییر کردند؟ همان‌هایی که تا همین چند دقیقه پیش، در حضور او جانب احتیاط را نگاه می‌داشتند، حالا گویی کاملاً آزاد شده بودند.

شاید اتفاقی بود، اما این دگرگونی، عجیب و قابل تأمل می‌نمود؛ مانند نشانه‌ای بود. گویی همه فراموش کرده بودند که ایوان ایلچ در اتاق است. البته او نخستین کسی بود که خندید و حتی با جسارت کف زد. آکیم پتروویچ نیز، از پی او، صادقانه خندید؛ غافل از آنکه شک و تردیدی تازه، آرام و بی‌صدا، در دل اعلیحضرت ریشه می‌دواند...

ایوان ایلچ، گویی از سر اجبار، آنگاه که دانشجوی جوان پس از پایان رقص از برابرش گذشت، زیر لب گفت: «جوان، رقصت بی‌نقص بود...»

دانشجو ناگهان ایستاد، بی‌هیچ ملاحظه‌ای چهره‌اش را به سوی ایوان ایلچ برگرداند، شکلی کودکانه و گستاخانه درآورد و سپس، همچون خروسی وحشی، قوقولی کرد؛ صدایش تیز و بلند در فضا پیچید. این رفتار از مرز تحمل فراتر رفت. ایوان ایلچ برخاست، اما هنوز نمی‌دانست باید بماند یا برود. خنده‌ای ناگزیر، بلند و گسترده، جمع را دربر گرفت. تقلید خروس چنان ماهرانه بود که حتی گستاخ‌اش را پشت خنده پنهان می‌کرد. همان‌دم که ایوان ایلچ هنوز میان رفتن و ماندن مردد بود، پسلدونیموف با ادب افراطی‌اش جلو آمد و با تعظیم از او برای پیوستن به میز شام دعوت کرد.

مادرش نیز، با سری خمیده و لبخندی پر از خجالت، در پی او آمد و گفت: «اعلیحضرت، بفرمایید، افتخار بدهید قربان... فرمان را نادیده بگیرید... ببخشید...»

ایوان ایلچ کوشید چیزی بگوید: «من... حقیقتا... برای غذا نیامده بودم... فقط داشتم رد می‌شدم...»

کلاه در دست، با خود عهد بسته بود که فوراً برود؛ بی‌هیچ تعارف، بی‌هیچ توضیح. اما ماند.

دقیقه‌ای بعد، برخلاف تصمیمی که لحظه‌ای پیش در دل داشت، با چهره‌ای گشاده، خود در پیشاپیش جمع، مهمانان را به سوی میز شام هدایت کرد. پسلدونیموف و مادرش با احترامی اغراق‌آمیز راه را برایش گشودند، او را بر صدر نشاندند و بطری تازه‌ای از شامپاین گشودند.

بر سفره، شاه‌ماهی و ودکا دیده می‌شد. ایوان ایلچ، شاید از روی یأس، لیوانی ودکا ریخت و بی‌درنگ سر کشید.

او که تا آن روز لب به ودکا نزده بود، همان لحظه نخست حس کرد که در پرتگاهی سقوط می‌کند، بی‌آنکه چیزی برای چنگ زدن در اختیار داشته باشد. گویی نیرویی درونی و بیرونی، بی‌وقفه، او را به سوی سقوط می‌کشاند.

هر لحظه، اوضاع رنگی غریب‌تر به خود می‌گرفت. همه‌چیز، به شکلی شوم و مضحک، از پیش طراحی شده می‌نمود. چه بر سرش آمده بود؟ آن‌هم تنها در کمتر از یک ساعت؟

هنگامی که وارد آن خانه شد، با امیدی کودکانه در دل، آرزوی آغوش گشودن به جهان را داشت، اما اکنون، در همین مدت کوتاه، از ته دل، با خشمی خاموش، از پسلدونیموف، از همسرش و از تمام آن جمع، بیزار بود.

نگاه پسلدونیموف نیز، چیزی از این کینه پنهان نداشت. در چشم‌هایش، در لب‌های نیمه‌خندانش، ایوان ایلچ به روشنی خواند: «برو به جهنم، پیرمرد سنگین‌خون! به زور خودت رو بهم تحمیل کردی!»

و با این حال، حتی اکنون، ایوان ایلچ حاضر نبود به صدای وجدانش گوش دهد. هنوز حقیقت را انکار می‌کرد، چون گمان می‌برد که همچنان، هرچند لرزان، بر زمینی از تعادل اخلاقی ایستاده است. اما دلش می‌سوخت. هوس هوایی تازه، خلوتی آرام و گریز از آن فضای مسموم، در جانش موج می‌زد.

باید گفت: ایوان ایلچ، در نهایت، مردی ساده‌دل بود. خود بهتر از هر کس می‌دانست که باید همان دقایق نخست، آنجا را ترک می‌کرد؛ یا شاید دقیق‌تر، باید از آنجا می‌گریخت. او می‌دانست که ماجرا از مسیر خود منحرف شده است؛ آن هم درست بر خلاف تصویری دل‌فریب و روشن که هنگام ورود، در ذهن داشت. در حالی که شاه‌ماهی را می‌بلعید، با بغضی فروخورده در دل خود گفت: «چرا آمده‌ام؟ آیا صرفاً برای خوردن و نوشیدن بود؟» اکنون در ژرفای وجودش، به نوعی انکار درونی دچار شده بود. هر آنچه پیرامونش قرار داشت، بیگانه می‌نمود و گاه حتی نمی‌فهمید چرا هنوز مانده است.

آیا می‌توانست بی‌هیچ توضیحی آنجا را ترک کند بی‌آنکه مقصود و نیت خود را آشکار کرده باشد؟ مردم چه خواهند گفت؟ خواهند گفت که در پی نزدیکی با طبقات فرودست بوده است و اگر در این لحظه آنجا را ترک کند، در واقع خود، آن گمان را تایید کرده است.

فردا، در اداره، در خانه شمبلی‌ها، شوبین‌ها، چه خواهند گفت؟ نه، باید طوری از آنجا برود که هیچ شائبه‌ای باقی نماند. باید مقصودی اخلاقی را برجسته سازد.

و با این همه، لحظه روان‌شناختی مناسب هنوز فرانسیده بود. زیر لب زمزمه کرد: «احترامم را نیز نگاه نمی‌دارند. به چه چیز می‌خندند؟ این میزان از بی‌پروایی یعنی چه؟ این نسل دیگر حقیقتاً هیچ نمی‌فهمد...

باید بمانم. شاید هنوز بتوانم مسیر گفتگو را تغییر دهم. از اصلاحات سخن بگویم، از عظمت روسیه، از مسائلی که ذهن‌شان را درگیر کند. شاید بتوانم توجه‌شان را جلب کنم. شاید هنوز همه‌چیز از دست نرفته باشد.

تنها باید راهی برای آغاز بیابم... اما چه لحنی باید برگیرم؟

احساس گم‌گشتگی می‌کرد، به راستی گم شده بود...

«این افراد چه می‌خواهند؟ آن‌سوتر پیچ‌پیچ می‌کنند... می‌خندند... مبادا که هدف خنده‌شان من باشم؟ اصلاً من چه می‌خواهم اینجا؟ چرا هنوز نرفته‌ام؟ در پی چه چیزی هستم؟»

این پرسش‌ها، ذهنش را بی‌وقفه می‌آزردند. اما زمان، بی‌وقفه، در حرکت بود و واقعه، واقعه‌ای دیگر در پی می‌آورد.

دقیقاً دو دقیقه از نشستن نگذشته بود که فکری هولناک، همچون موجی سهمگین، بر او فرود آمد: مست شده بود، آن هم نه به آن معنا که دلخوش یا کمی سبک‌بال، بلکه مستِ مست. اثر آن لیوان ودکای بی‌ملاحظه، چنان سریع پدیدار شد که گویی زهر نوشیده باشد.

همه وجودش گواهی می‌داد که دیگر مهار خود را از کف داده است. اعتماد به نفسش به طرزی احمقانه بالا رفته بود، اما عقل هنوز، چون ندایی لرزان، در گوشش زمزمه می‌کرد: «این فاجعه است... واقعا فاجعه...»

اندیشه‌هایش، به‌سان برگ‌هایی در باد، پراکنده و بی‌جهت بودند. اما از دل این آشوب، دو صدا، دو قطب، سربرآوردند. یکی صدای جسارت بود، هیجان بی‌حدِ اقدام و توهم رسیدن به پیروزی و دیگری، دردی بود ساکت، سوزنده، مثل دندان‌دردی در دل که با خود شرم و بیزاری می‌آورد.

پیش‌تر، در گوشه‌ای از ذهنش، گمان‌هایی مبهم نسبت به وجود دشمنانی در آن مجلس جوانه زده بود. اکنون، با چشمانی سرخ و سنگین، با قطعیتی ترسناک فهمید: دشمنان آنجا بودند و دیگر جایی برای تردید باقی نمانده بود...

هرچند این رؤیاها در ظاهر، دل‌انگیز و پرشکوه می‌نمودند، اما در میان تمام این امیدهای آمیخته با غرور و لذت، کشف قابلیت‌ی تازه و پیش‌بینی‌نشده در وجود ایوان ایلچ، نوعی تحقیر خاموش را در دلش برمی‌انگیخت: توانایی انداختن آب دهان به بیرون. نه از سر عمد یا بیماری، بلکه بی‌هیچ اراده‌ای از جانب او، قطراتی از دهانش جستن می‌گرفت. نخستین بار زمانی متوجه این ماجرا شد که دید قطره‌ای بر گونه آکیم پتروویچ نشسته است و او، از شدت ادب، حتی جرأت نمی‌کرد فوراً آن را پاک کند.

ایوان ایلچ، شرم‌زده، دستمالی برداشت و خود آن را پاک نمود. اما این حرکت به طرز عجیبی بی‌تناسب و خلاف نزاکت جلوه کرد، چنانکه ناگاه خاموش شد و از آنچه کرده بود، در حیرت فرو رفت.

آکیم پتروویچ، با آنکه خود نیز مشروب نوشیده بود، چون پرنده‌ای ترس‌خورده، بی‌حرکت نشسته بود. تازه در همان لحظه، ایوان ایلچ دریافت که نزدیک به یک ربع ساعت است که با او درباره موضوعی مهم سخن می‌گوید، اما مخاطبش نه‌تنها سردرگم، بلکه گویی وحشت‌زده به او می‌نگرد. پسلدونیموف که اندکی آن‌سوتر نشسته بود، گردنش را جلو آورده، با نگاهی سرد و سری کج، رفتار او را زیر نظر داشت؛ چنانکه گویی در حال مراقبت از فردی مشکوک بود.

ایوان ایلچ، هنگامی که نگاهی به اطراف انداخت، نگاه‌های بسیاری را دید که مستقیم به سوی او دوخته شده بود، در حالی که لب‌ها به لبخندی تمسخرآمیز آغشته بود. با این حال، برخلاف انتظار، نه‌تنها شرم نکرد، بلکه جامی دیگر نوشید و با صدایی رسا، چنانکه همگان بشنوند، آغاز به سخن گفتن کرد. با صدایی محکم گفت: «خانم‌ها و آقایان، همان‌طور که پیش‌تر نیز عرض کردم... و همان‌گونه که به آکیم پتروویچ نیز گفتم، روسیه... بله، روسیه... مقصودم را که درمی‌یابید... به نظر من، کشور ما به سوی نوعی... نوع دوستی... در حرکت است.»

در این لحظه، از آن سوی مجلس، صدایی تقلیدگرانه گفت: «نوع دوستی!»
و پس از آن صدای دیگری فریاد زد: «هو... هو!»

و صدایی سوم، کودکانه و بی ادبانه، نالید: «میو... میو!»
ایوان ایلچ برآشفته و از جا برخاست. پسلدونیموف نیز به پا خاست و با نگرانی اطراف را نگرست تا هویت آنکه سخن را برهم زده بود، بیابد. آکیم پتروویچ، بی صدا و در خفا، سرش را تکان داد؛ گویی می خواست جمع را به بازگشت به آداب و احترام فرا بخواند.
ایوان ایلچ که این رفتار را به وضوح مشاهده کرده بود، باز نیز نتوانست خاموش بماند.

با اصراری کودکانه ادامه داد: «نوع دوستی! و بله، به تازگی با استپان نیکیفورویچ سخن می گفتم... و عرض کردم که باید در جهت تجدید امور... به اصطلاح، اصلاحات...»

در این دم، صدایی از انتهای مجلس فریاد زد: «اعلیحضرت!»
ایوان ایلچ با تردید پرسید: «بله؟ فرمایشی دارید؟»
همان صدا با لحن تمسخرآمیز گفت: «هیچ، اعلیحضرت! صرفا جوگیر شدم!
ادامه دهید! ادامه دهید!»

ایوان ایلچ لحظه ای سکوت کرد، سپس با خونسردی تصنعی ادامه داد:
«تجدید امور، به اصطلاح... همان اصلاحات...»
اما همان صدا بار دیگر فریاد زد: «اعلیحضرت!»
«چه می خواهی؟»

صدا پاسخ داد: «شب به خیر!»

این بار دیگر نتوانست خشم خود را مهار کند. سخنش را قطع کرد و رو به سوی گوینده برگرداند. جوانی مست بود که پیشتر نیز حرکاتش موجب سوءظن شده بود. همان که ظرفی را شکسته بود و مدعی شده بود این رسم عروسی ست.

افسری که در همان نزدیکی نشسته بود، با تندی به او گفت: «چه می‌کنی؟ باید بی‌درنگ از مجلس بیرون رفت کن!»

پسرک مست فریاد زد: «به شما ارتباطی ندارد، اعلیحضرت! اصلاً به شما ربطی ندارد! ادامه دهید! من گوش می‌دهم و واقعا از شما خوشم آمده! حرف‌هایتان عالی‌ست! آلفا پلاس!»

پسلدونیموف با لحنی آرام در گوش ایوان ایلچ گفت: «ایشان مست هستند، اعلیحضرت.»

ایوان ایلچ پاسخ داد: «می‌بینم، اما...»

افسر گفت: «همین حالا خاطره‌ای نقل می‌کردم، اعلیحضرت؛ از ستوانی در گردان خودمان. او نیز چنین رفتاری داشت. هرگاه یکی از افسران ارشد با او سخن می‌گفت، فقط می‌گفت: "آلفا پلاس، آلفا پلاس!" و سرانجام نیز، به همین دلیل، اخراج شد.»

«نام آن ستوان چه بود؟»

افسر پاسخ داد: «در گردان خودمان خدمت می‌کرد. رفتار غیرعادی و وسواسش به این عبارت، ابتدا موجب مدارا شد؛ اما بعد بازداشت گردید. حتی سرهنگ، با رأفت با او برخورد کرد، ولی باز هم تغییری حاصل نشد. در نهایت، گواهی جنون برایش صادر شد.»

ایوان ایلچ گفت: «خب... بالاخره او دانش‌آموزی بیش نیست. با چنین جوانانی نباید سخت‌گیری کرد. من، شخصا آماده‌ام که او را ببخشم...»

افسر افزود: «برای او گواهی پزشکی نیز صادر شده بود، اعلیحضرت.»

ایوان ایلچ، با حیرت، پرسید: «گواهی؟ منظورتان کالبدشکافی است؟»

افسر با تعجب پاسخ داد: «خیر، قربان! او زنده بود!»

در این لحظه، موجی از خنده‌های مهیب، یک‌پارچه و مهارنشده، از حاضران برخاست؛ همان‌هایی که تا لحظاتی پیش به نهایت ادب آراسته بودند. ایوان ایلچ از فرط خشم می‌لرزید.

با فریادی لرزان گفت: «خانم‌ها و آقایان! قطعاً می‌دانم که آدم زنده را کالبدشکافی نمی‌کنند! آنچه گفتم، از شدت پریشانی بود.

منظورم این بود که مرده بود؛ یعنی، نه... که زنده نبود... نه... آنچه می‌خواهم بگویم این است که شما مرا دوست ندارید... ولی من همه شما را دوست دارم... حتی پورفیریوس را هم... و می‌دانم که این سخنان، شأن مرا فرو می‌کاهند.»

و درست در همان لحظه، قطره‌ای بزرگ از آب دهان از دهانش جستن گرفت و بر سطح رومیزی نشست. پسلدونیموف با شتاب پیش آمد و دستمالی بر آن نهاد.

ایوان ایلچ، از شدت اندوه و آشفتگی، فریاد زد: «خانم‌ها و آقایان! این دیگر واقعا غیر قابل تحمل است!»

پسلدونیموف، آرام، بار دیگر در گوشش زمزمه کرد: «اعلیحضرت، مست هستید...»

و ایوان ایلچ، گویی در واپسین لحظات فروپاشی، زمزمه کرد: «پورفیریوس... من می‌دانم که... شما... همه شما... تنها می‌خواهم بیرسم: در آنچه کردم، چه چیز تحقیرآمیزی بود؟»

ایوان ایلچ، در آستانه فروپاشی، تا مرز گریستن پیش رفت. در میان سکوتی سنگین، صدایی لرزان و مملو از اضطراب برخاست: «چنین چیزی نفرمایید، اعلیحضرت!»

ایوان ایلچ با لحنی شکسته گفت: «پورفیریوس، از تو تمنا دارم... اگر من، آری، اگر من به مجلس عروسی تو آمدم، به خاطر دلیلی بود. قصدم آن بود که شأن شما را بالا ببرم... از نظر اخلاقی، بله... می‌خواستم با حضورم احساسی از کرامت به شما منتقل کنم. از همه‌تان خواهش می‌کنم: آیا حقیقتاً چنین به نظر می‌رسد که من، تا این حد، فرو افتاده‌ام؟» سکوت برقرار شد؛ سکوتی سنگین، فراگیر و بی‌پاسخ.

و همین، تلخ‌ترین پاسخ ممکن بود. اندیشه‌ای گذرا، اما دلهره‌آور، در ذهنش جهید: «اگر فقط یکی‌شان، فقط یکی، فریادی برمی‌آورد، چه آسیبی می‌دیدند؟ اگر فقط کسی لب می‌گشود...»

مهمانان اما تنها با نگاهی پنهان و مردد به یکدیگر چشم دوختند. آکیم پتروویچ، نه زنده و نه مرده، بی‌جان بر جای نشسته بود و پسلدونیموف، از ترسی جان‌فرسا، چنان در خود فرو رفته بود که جز این پرسش هولناک چیزی در ذهن نداشت: «فردا چه خواهد شد؟ چه بر سرم خواهد آمد؟» در این دم، نویسنده مست و خاموش که تا آن لحظه ساکت و در خود فرو رفته بود، ناگهان به چرخشی تند، رو به ایوان ایللیچ کرد. برق چشمانش، نشانه مستی و هیجانی آمیخته به خشم بود. ناگهان، نماینده تمامی جمع شد. با صدایی مهیب، فریاد زد: «بله، قربان! بله، شما سقوط کرده‌اید! کاملاً! شما یک واپس‌گرا هستید... وا-پس-گرا!»

ایوان ایللیچ، برافروخته، از جا برخاست و فریاد زد: «جوانک، آیا فراموش کرده‌ای که با چه کسی سخن می‌گویی؟»

پاسخ آمد: «دارم با شما صحبت می‌کنم و ضمناً من دیگر جوان نیستم... شما به اینجا آمدید تا فیگور بگیرید، تا خودنمایی کنید، تا محبوب شوید.» ایوان ایللیچ به خشم تمام گفت: «این چه وضعی است، پسلدونیموف؟!»

اما پسلدونیموف، از شدت هراس، چونان پیکری خشک‌شده در برابرش ایستاده بود؛ ناتوان از هر واکنشی. مهمانان نیز، مبهوت و خشکیده، در جای خود ماندند. فقط هنرمند و پسر مدرسه‌ای بودند که کف زدند و با شادمانی فریاد زدند: «آفرین، آفرین!»

نویسنده، همچنان بی‌امان و با خشمی انفجارگونه ادامه داد: «بله، شما آمده‌اید تا نوع دوستی‌تان را به رخ بکشید! آمده‌اید تا کرامت خود را با تحقیر دیگران بالا ببرید! شامپاین نوشیدید بی‌آنکه به این فکر کنید که برای کارمندی با حقوق ده روبل در ماه، این تجمل، موهبت نیست، مصیبت

است! و مطمئنم از همان مدیرانی هستید که شیفتگی خاصی نسبت به همسران زیردستان خود دارند! و چه تردیدی دارم که از امتیازات فروش مشروب نیز حمایت می‌کنید؟ بله! بله! بله!

ایوان ایلچ، با چشمانی اشک‌آلود، دست‌هایش را به سوی دراز کرد و با صدایی شکسته، نامی را خواند که اکنون چون تنها ریسمان امیدی بر لبانش جاری می‌شد: «پسلدونیموف! پسلدونیموف!»

هر کلمه از زبان روزنامه‌نگار، خنجری بود که بی‌رحمانه در جانش فرو می‌رفت. پسلدونیموف، گویی به خود آمد، با تمام نیرو فریاد زد: «هم‌اکنون، اعلیحضرت! خواهش می‌کنم ناراحت نشوید!»

و با شتاب به سوی روزنامه‌نگار هجوم برد. یقه‌اش را گرفت، با خشمی خفته در تنِ نحیفش، او را از پشت میز بیرون کشید. حیرت عمومی، زمانی شدت گرفت که دیدند پسلدونیموف با آن بدن رنجور، چگونه با چنان نیرویی عمل می‌کند. اما حقیقت این بود که روزنامه‌نگار مست بود و پسلدونیموف کاملاً هوشیار. او چند ضربه آرام به پشت مرد مست زد و بی‌درنگ، وی را به بیرون از اتاق راند.

روزنامه‌نگار، در لحظه خروج، فریاد می‌زد: «همه‌تان بی‌شرفید! فردا همه‌تان را در نشریه رسوا می‌کنم!»

جمع، اکنون کاملاً برآشفته، یک‌به‌یک از جا برخاسته بودند. پسلدونیموف، مادرش و جمعی از مهمانان، با چشمانی ملتمس، گرد ژنرال حلقه زدند و با التماس گفتند: «اعلیحضرت، خواهش می‌کنیم! آرام باشید!»

ژنرال، با خشم و اندوه فریاد زد: «نه، هرگز! نابود شده‌ام... آمدم، خواستم به اصطلاح، برکت ببخشم... و این پاداشی است که دریافت می‌کنم! این است پاسخم!»

با ناامیدی بر صندلی فرو افتاد، دستانش را بر میز گذاشت و سرش را بر آن‌ها خم کرد؛ سرش آرام در میان دسر فرود آمد.

دیگر حاجتی به توصیف وحشت جمع نبود. یک دقیقه بعد، ایوان ایلچ کوشید برخیزد تا آن مجلس نفرین شده را ترک گوید. اما تعادلش را از کف داده بود. تلوتلوخوران، پایش به پایه صندلی گیر کرد، سقوط کرد و بی حرکت روی زمین افتاد.

صدای خُرخرش در اتاق پیچید.

و این، سرنوشتی بود که گاه نصیب کسانی می شود که عادت به نوشیدن ندارند، اما وقتی مست می شوند، تا واپسین لحظه بیدار می مانند و سپس چون درختی بریده، بی هشدار به زمین می افتند.

ایوان ایلچ، بی جان، بر زمین افتاده بود و پسلدونیموف، درمانده، در حالی که موهای خود را می کشید، خشک و لرزان، بر جای مانده بود. مهمانان، با شتاب، مجلس را ترک کردند؛ هر یک با برداشتی جداگانه از آنچه رخ داده بود. ساعت، سه بامداد بود و واقعیت آن بود که آنچه از آغاز به نظر می آمد، تنها گوشه ای از وخامت فاجعه بود. اکنون، در حالی که ایوان ایلچ بیهوش بر زمین افتاده و پسلدونیموف، در کمال استیصال، موهایش را می کند، ناگزیر باید رشته روایت را لحظه ای قطع کنیم تا شرح مختصری درباره شخصیت پسلدونیموف عرضه شود.

پسلدونیموف تنها یک ماه پیش از ازدواجش، در آستانه سقوطی برگشتناپذیر قرار داشت. او اهل شهرستان بود؛ جایی که پدرش در یکی از ادارات دولتی شاغل بود و همانجا نیز، در حالی که در انتظار محاکمه برای ارتکاب خطایی نامعلوم به سر می برد، درگذشت. حدود پنج ماه پیش از عروسی، پسلدونیموف پس از یک سال گرسنگی و مشقت در پترزبورگ، با دریافت حقوق ماهانه ده روبل، شغلی به دست آورد و از نظر ذهنی و جسمی تولدی دوباره یافت، اما خیلی زود بار دیگر در آستانه شکست از شرایط زندگی قرار گرفت. در آن هنگام، تنها دو پسلدونیموف در دنیا باقی مانده بودند: خودش و مادرش که پس از مرگ شوهر، شهرستان را ترک کرده بود.

مادر و پسر غذای مشکوک می‌خوردند و از سرما رو به مرگ بودند. گه‌گاهی پسلدونیموف با یک ماگ به کنار کانال فونتانکا می‌رفت تا آب بیاورد و عطشش را فرو بنشانند. وقتی سرانجام شغلی یافت، با تلاشی دشوار توانست همراه مادرش گوشه‌ای از اتاقی را اجاره کند.

مادرش برای امرار معاش به شست‌وشوی لباس دیگران مشغول بود و او نیز با نهایت صرفه‌جویی، در طول چهار ماه، توانست برای خود پوتین و پالتویی دست‌وپا کند.

در اداره، مصیبت‌های فراوانی به جان خرید. روسایش گاه نزدش می‌آمدند و می‌پرسیدند آخرین بار کی به حمام رفته است. حتی شایعه شده بود که زیر یقه یونیفرمش، محل تجمع حشراتی چون ساس است. با این حال، پسلدونیموف اراده‌ای نیرومند داشت. او از لحاظ ظاهر، مردی آرام و ملایم بود. تحصیلات اندکی داشت و تقریباً هیچ‌گاه از دهانش سخنی شنیده نمی‌شد. نمی‌توان با قطعیت گفت که آیا او اصلاً فکر می‌کرد، نقشه و طرحی در ذهن می‌پروراند یا رویایی در سر داشت یا نه، اما در عوض، در درونش عزم و اراده‌ای ناخودآگاه، ریشه‌دار و خلل‌ناپذیر برای رهایی از وضعیتش رشد می‌کرد. سماجی همچون مورچگان داشت: لانه‌شان را خراب کن، بلافاصله شروع به بازسازی می‌کنند؛ بار دیگر خراب کن، باز هم از نو می‌سازند و تا بی‌نهایت ادامه می‌دهند.

او موجودی منظم و صرفه‌جو بود. گویی بر پیشانی‌اش نوشته شده بود که راه خود را خواهد یافت، آشیانه‌ای برای خود خواهد ساخت و حتی شاید چیزی برای آینده پس‌انداز کند. در تمام دنیا تنها کسی که او را دوست داشت، مادرش بود که با فداکاری بی‌پایان، عاشقانه دوستش داشت. زنی قوی، خستگی‌ناپذیر، سخت‌کوش و در عین حال مهربان بود. اگر اتفاقی نمی‌افتاد، شاید آن دو می‌توانستند پنج یا شش سال دیگر در همان گوشه تنگ زندگی کنند تا سرانجام وضعیت‌شان دگرگون شود.

آنچه مسیر زندگی آنان را دگرگون ساخت، آشنایی با ملکوپیتایف بود؛ عضو بازنشسته شورای دولت و صندوقدار پیشین اداره‌ای محلی که در گذشته در همان شهرستان خدمت کرده و به تازگی به همراه خانواده‌اش در پترزبورگ سکونت گزیده بود. وی پسلدونیموف را می‌شناخت و ظاهراً دینی قدیمی به پدر او داشت.

ملکوپیتایف، هرچند ثروت کلانی نیندوخته بود، با این حال از اندوخته‌ای برخوردار بود که میزان دقیق آن را نه همسرش می‌دانست، نه دختر بزرگ‌ترش و نه هیچ‌یک از بستگانش.

وی دو دختر داشت و با آنکه مردی تندخو، مستبد، بیمار و گه‌گاه مست بود، ناگهان تصمیم گرفت یکی از آنان را به عقد پسلدونیموف درآورد. در توجیه این تصمیم چنین می‌گفت: «پدرش مرد شریفی بود و اطمینان دارم که فرزندش نیز چنین خواهد بود.»

تصمیمات ملکوپیتایف، به محض آنکه به زبان می‌آمد، گویی به مرحله اجرا درآمده بود؛ بی‌چون‌وچرا. مردی سرسخت و کم‌خرد به نظر می‌رسید. بیشتر ساعات شبانه‌روز را روی صندلی دسته‌دارش می‌نشست، زیرا بیماری پاهایش را از حرکت بازداشته بود، اما این امر او را از نوشیدن ودکا باز نمی‌داشت.

روزهایش به نوشیدن و دشنام‌گویی می‌گذشت. گویی در شخصیت او نیاز عمیقی برای آزار دائمی اطرافیان نهفته بود. برای این منظور، چند تن از بستگان زن خویش را در خانه نگاه داشته بود: خواهری بیمار و بدخلق، دو خواهرزن تندخو و پرخاشگر و عمه‌ای سالخورده با دنده‌ای شکسته. افزون بر آنان، زنی از تبار آلمانی‌های روسی‌شده نیز در خانه‌اش سکونت داشت که به دلیل توانایی‌اش در نقل قصه‌های هزار و یک شب، مورد توجه پیرمرد بود. تنها دلخوشی ملکوپیتایف، آزار مستمر این زنان و دشنام‌گویی بر سر مسائل جزئی و بی‌اهمیت بود. آنان، حتی همسرش که از دندان‌دردی مزمن رنج می‌برد، جرئت نمی‌کردند در حضور او لب به سخن بگشایند.

او با تحریک آن‌ها به نزاع و مشاجره، از تماشای درگیری‌هایشان لذت می‌برد. بازگشت دختر بزرگ‌ترش - بیوه‌ای با سه کودک بیمار که ده سال را در فقر همراه با شوهر افسرش گذرانده بود - مایه خشنودی او بود. با آنکه از کودکان نفرت داشت، اما حضورشان تعداد سوژه‌های روزانه‌اش را افزایش می‌داد. این جمع رنج‌کشیده در خانه‌ای چوبی و کهنه در یکی از محله‌های فقیرنشین پترزبورگ، در فقر و محرومیت زیست می‌کردند.

تغذیه‌شان ناکافی بود، چراکه پیرمرد در پرداخت وجه خساست می‌ورزید، در حالی که در مصرف ودکا برای خود هیچ محدودیتی قائل نبود. از آن سو، رنج بی‌خوابی او، دیگران را نیز از آرامش شبانه محروم ساخته بود. به اختصار، همگی در وضعیتی تاسف‌بار و همراه با ناله از بخت تیره خویش، زندگی می‌کردند.

در چنین شرایطی، ملکوپیتایف تصمیم گرفت پسلدونیموف را به دامادی برگزیند. نخستین عاملی که موجب جلب توجه ملکوپیتایف به پسلدونیموف شد، چهره مطیع و بینی کشیده او بود. دختر او که به تازگی به سن هفده‌سالگی رسیده بود، از بیماری جسمی، رنگ‌پریدگی و ضعف مزمن رنج می‌برد. هرچند زمانی در مدرسه‌ای آلمانی تحصیل کرده بود، اما تنها شناخت حروف الفبا از آن دوران برایش باقی مانده بود. پس از آن، در فضای آکنده از خشونت، بدبینی، تهمت و عربده، تحت سلطه پدری دائم‌الخمر رشد یافت و به نوعی اختلال لنفاوی دچار شد.

فاقد دوستی بود و از هوش خاصی نیز بهره نمی‌برد. مدتی بود که میل به ازدواج در او پدید آمده بود. در جمع خاموش می‌نمود، اما در فضای خانه زبانی تند، رفتاری مودبی و طبعی گزنده داشت. به نیشگون گرفتن و سیلی زدن به فرزندان خواهرش علاقه‌ای بیمارگونه نشان می‌داد و پیوسته از آنان نزد مادرش بدگویی می‌کرد؛ رفتاری که منشأ درگیری‌های پی‌درپی میان او و خواهرش بود.

ملکوپیتایف، بدون مقدمه، دختر خود را به ازدواج با پسلدونیموف پیشنهاد داد. پسلدونیموف، با وجود فقر شدید، از او درخواست اندکی مهلت برای تصمیم‌گیری کرد. او و مادرش این پیشنهاد را با دقت بررسی کردند. خانه‌ای یک طبقه، هرچند چوبی، فرسوده و آلوده، قرار بود به نام عروس ثبت شود. افزون بر آن، چهارصد روبل نقد نیز همراه دختر بود؛ مبلغی که برای آنان، جز از طریق این وصلت، به هیچ وجه قابل دستیابی نمی‌نمود.

در خلال همین مدت، ملکوپیتایف در میان فریادهای همیشگی خود چنین می‌گفت: «می‌دانی چرا تصمیم گرفته‌ام مردی را به این خانه بیاورم؟ نخست آنکه اطرافم را زنانی گرفته‌اند که دیگر طاقت دیدنشان را ندارم! می‌خواهم پسلدونیموف به این خانه بیاید و برایم برقصد، چون من نجاتش داده‌ام. دوم آنکه هیچ‌یک از شما از این وصلت خشنود نیستید و همین برای من دلیل کافی است! گفتم و همین‌گونه خواهد شد! و تو، پورفیری، وقتی همسر اختیار کردی، او را تربیت کن! این دختر از همان لحظه تولد گویی هفت شیطان در جانش بود؛ بیرونشان کن! حتی عصایی نیز برای این کار آماده کرده‌ام!»

پسلدونیموف، اگرچه سکوت اختیار کرد، اما تصمیم خود را گرفته بود. پیش از برگزاری مراسم ازدواج، به همراه مادرش به خانه ملکوپیتایف نقل مکان کرد. آنان به حمام رفتند، جامه و کفش نو بر تن کردند و تدارکات لازم فراهم آمد. پیرمرد، با وجود خوی آشفته‌اش، نسبت به عروس آینده رفتاری ملایم‌تر از گذشته نشان داد و با او تندی نورزید.

با این حال، از پسلدونیموف خواست تا برایش کازاچوک برقصد و زمانی که رقص پایان یافت، با لحنی تحکم‌آمیز گفت: «کافی است؛ فقط می‌خواستم مطمئن شوم که هنوز فراموش نکرده‌ای چه کسی ارباب است.» پیرمرد تنها در حد تامین حداقلی تدارکات عروسی هزینه کرد و تمامی میهمانان از میان بستگان و آشنایان خود او بودند.

از جانب داماد، تنها آکیم پتروویچ و نویسنده نشریه در مجلس حضور یافتند. پسلدونیموف به خوبی واقف بود که عروس دل خوشی از او ندارد و در دل، آرزوی وصلت با افسری را می‌پروراند. با این حال، به پیمانی که با مادر خود بسته بود وفادار ماند و همه چیز را با صبری تلخ تاب آورد.

در طول روز عروسی و شامگاه آن، ملکوپیتایف با خلقی تند، مستی عمیق و ناسزاهای پی‌درپی، فضای خانه را آشفته کرده بود. زنان خانه، به سبب این هیاهو، به اتاق‌های پشتی پناه برده بودند؛ اتاق‌هایی شلوغ، تنگ و خفه. اتاق‌های جلویی، به رغم نابسامانی، به پذیرایی و رقص اختصاص یافته بود. سرانجام، حدود ساعت یازده شب، ملکوپیتایف در پی مستی مفرط، به خواب فرو رفت. مادر عروس که در طول روز بارها با مادر داماد درگیر شده بود، تصمیم گرفت برای نشان دادن حسن نیت، به جمع مهمانان بپیوندد. اما ورود ناگهانی ایوان ایلایچ، تمامی نظم مجلس را برهم زد.

خانم ملکوپیتایف، با دیدن او، احساس تحقیر کرد و سخت برآشفته. از اینکه از حضور میهمانی با مقام ژنرال بی‌اطلاع مانده بود، عمیقاً رنجید. هر اندازه کوشیدند او را متقاعد سازند که حضور ژنرال اتفاقی و ناخواسته بوده است، نپذیرفت یا شاید نخواست بپذیرد. اکنون تهیه شامپاین ضرورتی فوری یافته بود، در حالی که مادر داماد تنها یک روبل در اختیار داشت و خود داماد حتی یک کوپک نیز نداشت. چاره‌ای نبود جز آنکه نزد زن خشمگین روند و با زاری و التماس، درخواست وجهی برای خرید شامپاین کنند؛ نخست برای یک بطری، سپس برای بطری دوم. آنان به آینده شغلی پسلدونیموف در اداره استناد می‌کردند و می‌کوشیدند از این راه، دل زن را نرم سازند.

سرانجام، زن مبلغی ناچیز از دارایی خود پرداخت، اما این یاری به بهایی سنگین حاصل شد: شرمساری و خواری برای داماد، چنانکه بارها ناگزیر شد به اتاق حجله پناه برد، با دستانی لرزان موهایش را چنگ بزند و خود را بر بستری افکند که می‌بایست مأوای آرامش باشد، نه آشیانه تحقیر و اضطراب.

ایوان ایلچ هرگز ندانست که دو بطری شامپایی که آن شب نوشید، برای میزبان جوان چه هزینه‌ای در برداشت.

و شگفت نیست اگر پسلدونیموف از آنچه گذشته بود، به هراس، خشم و یأس گرفتار آمده باشد. او خود را در آستانه زندگی‌ای می‌دید سرشار از مشاجرات شبانه، اشک‌های همسری دمدمی‌مزاج و سرزنش‌های خویشان جاهل و خیره‌سر. اکنون نه‌تنها از سردردی جان‌کاه رنج می‌برد، بلکه ذهنش نیز در آشوبی گنگ فرو رفته بود.

در این میان، باید برای ژنرال تدبیری اندیشیده می‌شد: یا طیبی باید یافت، یا وسیله‌ای برای بازگرداندن او به خانه. درشکه‌ای معمولی، برای حمل او در آن وضع، مناسب نبود. اما کرایه آن را از کجا باید تهیه می‌کرد؟ خانم ملکوپیتایف، که از بی‌اعتنایی ژنرال در زمان صرف شام - بی‌آنکه حتی نگاهی به او اندازد یا کلامی بر زبان آورد - دلگیر شده بود، بی‌پرده اظهار کرد که حتی یک کوپک نیز در اختیار ندارد. شاید واقعا چنین بود.

پس چاره چه بود؟ پول از کجا می‌آمد؟ چه می‌توانست کرد؟ آری، اگر در چنین حالتی، موهای خویش را از سر می‌گند، شایسته سرزنش نبود.

در این هنگام، ایوان ایلچ را موقتا بر نیمکتی چرمی در اتاق پذیرایی خوابانده بودند. در حالی که میزها جمع می‌شد و وسایل به جای خود بازمی‌گشت، پسلدونیموف با شتاب به هر سو می‌رفت، از میهمانان یاری می‌طلبید، حتی به نوکر خانه متوسل شد، اما کسی در بساط چیزی نداشت. سرانجام، ناامید و مردد، به سراغ آکیم پتروویچ رفت که هنوز در مجلس حضور داشت. اما آکیم، با آنکه مردی خوش‌قلب بود، با شنیدن واژه «پول» چنان آشفته شد که سخنانی نامربوط و بی‌سرانجام بر زبان آورد: «اگر فرصتی دیگر دست دهد... بی‌تردید با کمال میل... اما اکنون... معذورم، واقعا متأسفم...»

زوج جوان هنوز بیش از ده دقیقه در اتاق پذیرایی تنها نمانده بودند که ناگاه فریادی خشم‌آلود و دردناک برخاست؛ فریادی نه از سر وجد، بلکه از توهین

و رنج. صدای شکستن صندلی‌ها در پی آن آمد. در همان لحظه، گروهی از زنان آشفته‌حال با فریاد و سروصدا، به درون اتاق هجوم آوردند. اینان عبارت بودند از مادر عروس، خواهر بزرگ‌تر او که فرزندان بیمار خویش را رها کرده بود، سه خاله و نیز آشپز و زن آلمانی قصه‌گو که تشکش را برای تازه عروس مصادره کرده بودند.

این بانوان، اندکی پیش، بی‌آنکه کسی متوجه شود، به آرامی از راه آشپزخانه و راهرو عبور کرده و با کنجکاوی‌ای بیمارگونه، پشت در اتاق ایستاده بودند و گوش می‌دادند. حال، یکی از آنان شمعی افروخت و صحنه‌ای عجیب نمایان شد: صندلی‌هایی که تشک را از دو سوی نگه داشته بودند، تاب وزن زوج را نیاورده و سر خورده بودند؛ بدین‌سان تشک به همراه تازه‌عروس و داماد بر زمین افتاده بود. عروس، از فرط خشم به گریه افتاده بود؛ این بار، احساس اهانتی ژرف در جان خود داشت. پسلدونیموف، درمانده و شرمسار، چون مجرمی غافلگیرشده در صحنه جرم، بی‌حرکت ایستاده بود. گروه زنان، با فریاد و ابراز شگفتی، فضا را به آشوب کشاندند. این غوغا، مادر پسلدونیموف را نیز به اتاق کشاند، اما این بار بی‌تردید، ابتکار عمل در دست مادر عروس بود. او پسلدونیموف را آماج سرزنش‌هایی کرد که بی‌اساس می‌نمودند، اما همه بر یک محور می‌چرخیدند: «نام خود را شوهر گذاشته‌ای؟ پس از چنین رسوایی، دیگر به چه کار می‌آیی؟» و سخنانی از این دست.

در پایان، دست دختر خود را گرفت، او را از نزد شوهر جدا ساخت و به اتاق خود برد و مسئولیت پاسخ‌گویی به پدر عبوس خانواده را برای روز بعد برعهده گرفت. دیگر زنان نیز در حالی که آه می‌کشیدند و سر تکان می‌دادند، او را دنبال کردند. تنها مادر پسلدونیموف در اتاق ماند تا شاید بتواند پسرش را تسلی دهد، اما او به سرعت مادرش را از خود راند.

پسلدونیموف نیازی به تسلا نداشت. او، در حالتی آمیخته از سرافکندگی و فرسودگی درونی، با پاهای برهنه و لباسی نیمه‌کامل، بر کاناپه‌ای نشست.

افکار، چون توده‌هایی مه‌آلود، بی‌جهت از ذهنش می‌گذشتند. گاه، نگاهی به اطراف می‌انداخت؛ به اتاقی که ساعتی پیش محل پایکوبی و خنده بود و اکنون، آکنده از بوی سیگار و درهم‌ریختگی. ته‌مانده‌های سیگار و کاغذهای آب‌نبات، زمین را پوشانده بود. ویرانه‌های بستر عروسی، صندلی‌های واژگون، همه نشانی بودند از ویرانی رویاهایی زمینی، هرچند صادقانه و پاک.

او نزدیک به یک ساعت در این وضعیت ماند. تنها افکاری تار و نومیدانه به ذهنش خطور می‌کرد: آینده شغلی‌اش چه خواهد شد؟ او به خوبی می‌دانست که دیگر نمی‌تواند در محل کار فعلی خود بماند؛ وقایع امشب ادامه حضورش را ناممکن ساخته بود. به ذهنش خطور کرد که شاید فردا، ملکوپیتایف بار دیگر از او بخواهد که برقصد، تا اطمینان یابد که هنوز همان غلام مطیع است. همچنین گمان می‌برد که با وجود صرف شدن تمام پنجاه روبل داده‌شده برای عروسی، پیرمرد هرگز مهریه چهارصد روبلی را پرداخت نخواهد کرد؛ دیگر هیچ‌کس حتی یادی از آن نکرده بود. خانه نیز، هنوز رسماً به نام او منتقل نشده بود.

پسلدونیموف ناگهان به یاد زنی افتاد که در حساس‌ترین لحظه زندگی، او را ترک گفته بود و نیز به یاد افسر بلندبالایی افتاد که در برابر آن زن زانو زده بود؛ صحنه‌ای که خود، در خلوت، شاهدش بود. همچنین به یاد سخنان پدر دختر افتاد؛ همان مرد عبوس که گفته بود هفت شیطان در جان دخترش است و برای بیرون‌راندن آن‌ها عصایی آماده کرده. هرچند پسلدونیموف همواره خود را انسانی سخت‌جان می‌پنداشت، اما حوادث حیرت‌انگیزی که پی‌درپی بر او وارد شده بودند، تردیدی جدی در دلش برانگیخته بودند: آیا دیگر توان تاب‌آوردن دارد؟ پس، در همان حال و در سکوتی سنگین، به افسردگی خود ادامه داد؛ در حالی که آخرین شعله‌های شمع، نور لرزانی بر نیمرخ او می‌افکند و سایه‌ای بزرگ از چهره‌اش - با گردنی دراز، بینی قلابی و موهایی پریشان - بر دیوار نقش بسته بود.

سرانجام، با وزش نسیم سحرگاهی، از جای برخاست، با پیکری یخزده و روانی فرسوده، بی‌آنکه بستر را مرتب کند یا حتی شمع را خاموش سازد، خود را بر روی تشک واژگون افکند؛ بدون بالش، پتو و هیچ رمقی، همچون محکومی که شب پیش از اعدام را سپری می‌کند، به خوابی سنگین فرو رفت.

در سوی دیگر این ماجرا، ایوان ایلچ پرالینسکی، شب را در بستر عروسی پسلدونیموف، با رنج و عذابی وصف‌ناپذیر گذراند. سردرد، تهوع و احساساتی گنگ و آزاردهنده، لحظه‌ای او را رها نکردند؛ گویی در جهنم گرفتار آمده بود. آن دم‌های کوتاه هوشیاری، با کابوس‌هایی هولناک همراه بود و او ترجیح می‌داد دوباره به بی‌هوشی فرو رود.

صداهایی آشنا در گوشش می‌پیچید، از جمله صدای التماس‌آمیز مادر پسلدونیموف که آهسته می‌گفت: «تحمل کنید عزیزم... چاره‌ای نیست...» اما ایوان نمی‌فهمید چرا این زن کنار اوست.

تصاویری هولناک و پریشان، بی‌وقفه ذهنش را درگیر کرده بود؛ بارزترین آن‌ها، چهره‌ای بود که ابتدا گمان می‌برد سیمون ایوانویچ است، اما با دقت که می‌نگریست، درمی‌یافت بینش به پسلدونیموف شباهت دارد. گاه افسر را می‌دید، گاه هنرمند را و گاه آن پیرزن خاموش را.

اما از همه آزاردهنده‌تر، حلقه‌ای طلایی بود که از آن پرده‌ای آویخته شده و درست بالای سرش تاب می‌خورد. بارها از پیرزن درباره‌اش پرسیده بود، اما یا نمی‌توانست سخنش را به روشنی بیان کند، یا او مقصودش را نمی‌فهمید. نزدیک بامداد، سرانجام تهوع فروکش کرد و ایوان ایلچ به خوابی عمیق و بی‌رویا فرو رفت.

حدود یک ساعت بعد، با ذهنی نیمه‌شفاف، اما با سردردی سنگین و دهانی خشک و تلخ، از خواب برخاست. نوار باریکی از نور صبحگاهی، از لای درزهای کرکره‌ها، به دیوار افتاده بود. ساعت حدود هفت صبح بود.

در همان لحظه، با به یاد آوردن آنچه شب پیش بر او گذشته بود - سخنرانی بی‌جا، ژست‌های قهرمانانه و تمام آشفتگی‌هایی که در مراسم عروسی پسلدونیموف ایجاد کرده بود - چنان شرمی بر وجودش چیره شد که ناله‌ای سر داد، چهره‌اش را در دستانش پنهان کرد و با حالی نومیدانه، دوباره خود را بر بالش افکند. اما دقایقی بعد، از جا برخاست، با نگاهی مضطرب به اطراف نگریست و در حالی که لباس‌هایش را که با نظم روی صندلی چیده شده بودند می‌پوشید، در دل تصمیم گرفت بی‌صدا بگریزد.

در همین لحظه، در گشوده شد و پیرزن، مادر پسلدونیموف، با لگنی پر از آب و تنگی سفالی وارد اتاق شد. حوله‌ای کتان بر شانه‌اش انداخته بود و با لحنی قاطع گفت: «حتما باید دست و صورت‌تان را بشوید، بدون شستن نمی‌توانید بیرون بروید.»

در همان لحظه، ایوان ایلچ دریافت که در سراسر جهان، تنها این پیرزن است که اکنون می‌تواند بی‌هیچ واژه‌ای نزد او ظاهر شود. پس، تسلیم شد و شست‌وشو کرد.

سال‌ها بعد، همواره در دشوارترین لحظات زندگی، با عذاب وجدانی جان‌کاه، تمام جزئیات آن صبح را به یاد می‌آورد: لگن چینی پر از آب سرد که هنوز تکه‌هایی از یخ در آن شناور بود، صابون بیضی‌شکل پانزده‌کوپکی پیچیده در کاغذ صورتی که بی‌گمان برای داماد و عروس تهیه شده بود، اما به او داده شد و آن پیرزن، با حوله‌ای گل‌سرخ بر شانه که چون فرشته‌ای صبور، بی‌قضاوت در کنارش ایستاده بود.

پس از شست‌وشو، ایوان ایلچ، بی‌آنکه سخنی بگوید، کلاه خود را برداشت، پوستینی را که زن به سوییچ دراز کرده بود، بر دوش انداخت، از راهرو و آشپزخانه گذشت و خود را به خیابان رساند. صبح، یخ‌زده و مه‌آلود بود. مه زردرنگی بر بام‌ها و کوچه‌ها شناور بود. او یقه پالتویش را بالا زد و با این اندیشه که همه نگاهش می‌کنند و همه او را خواهند شناخت، به راه افتاد.

ایوان ایلچ به مدت هشت روز از خانه بیرون نرفت و حتی در اداره نیز ظاهر نشد. به شدت بیمار بود؛ نه چندان از حیث جسم، بلکه بیش‌تر از جهت روانی و اخلاقی. در این هشت روز، رنجی را از سر گذراند که شاید پاداشش در جهانی دیگر باشد. گاه به صومعه رفتن می‌اندیشید، در خیال خود صدای زمزمه‌های زیرزمینی، جنگل‌هایی دوردست و غارهایی تنها را می‌شنید و زندگی زاهدانه‌ای را برای خود مجسم می‌کرد. اما با بازگشت به واقعیت، این افکار را بیهوده می‌دانست و از خود شرم می‌کرد.

در نهایت، آنچه او را بیشتر از همه می‌آزرد، شرمی عمیق و فلج‌کننده بود؛ شرمی از آنچه کرده بود، از آنچه دیگران درباره‌اش خواهند گفت، از زمزمه‌هایی که در پی‌اش به راه خواهد افتاد، در اداره، در خانه‌ها و حتی نزد نسل‌های بعدی.

گاه تا آنجا پیش می‌رفت که آرزو می‌کرد نزد سیمون ایوانویچ برود و از او پوزش بطلبد. او هیچ بهانه‌ای برای خود نمی‌جست؛ خطا را تمام‌وکمال به گردن می‌گرفت و حتی از تلاش برای توجیه خود نیز شرم داشت.

ایوان ایلچ به استعفا اندیشید؛ به اینکه خود را، در سادگی و انزوا، وقف خدمت به بشریت کند. در نظر داشت تمام آشنایان و محیط کنونی‌اش را ترک کند، آن‌هم چنان خاموش و بی‌صدا که حتی خاطره‌ای از او بر جای نماند. اما اندکی بعد، این فکر را نیز بیهوده و خام پنداشت؛ با خود گفت شاید اگر سخت‌گیرتر باشد و بر زیردستان خشم بگیرد، بتواند دوباره اقتدار پیشین را باز یابد. در دلش روزه‌ای از امید پدید آمد و اندک‌اندک، جرئت بازگشت در وجودش جوانه زد. سرانجام، پس از هشت روز تردید، شرم و عذاب وجدان، دریافت که دیگر تاب این تعلیق و بی‌تکلیفی را ندارد و صبح یکی از روزها، تصمیم گرفت به اداره بازگردد.

پیش‌تر، در همان روزهایی که در انزوای خانه و در کشاکش رنج و شرم نشسته بود، بارها و بارها ورود خود به اداره را در ذهن تجسم کرده بود.

تصوراتش سرشار از وحشت بود: شنیدن زمزمه‌هایی پنهانی، دیدن لبخندهایی مودیان، چهره‌هایی مشکوک. اما شگفت آنکه هیچ‌یک از این پیش‌بینی‌ها واقعیت نیافت. در بدو ورود، با احترام و آداب رسمی از او استقبال شد. تعظیم‌هایی کوتاه، رفتارهایی سنجیده و چهره‌هایی که همه‌چیز را عادی نشان می‌دادند. قلبش از شادی و آسودگی لبریز شد.

به محض رسیدن به اتاق کار خود، با جدیت و تمرکز به امور پرداخت. گزارش‌ها را شنید، تصمیمات لازم را اتخاذ کرد و درک کرد که بهتر از هر زمان دیگر، با دقت و صراحت داوری می‌کند. بازخوردها مثبت بود، زیردستان با احترام برخورد می‌کردند و نشانی از طعن یا بدگویی دیده نمی‌شد. همه‌چیز به طرز شگفت‌انگیزی مطلوب پیش می‌رفت.

تا آنکه آکیم پتروویچ، با پرونده‌هایی در دست، وارد شد. دیدنش همانند نیزه‌ای بود که ناگهان در قلب ایوان ایلچ فرو رفت؛ گرچه تنها برای لحظه‌ای کوتاه. با همان جدیت همیشگی، کار را پی گرفت، نظریات رسمی خود را ابراز کرد، مسیرهای اقدام را تعیین نمود و مسئولیت‌ها را واگذار کرد. با این حال، در خلال گفت‌وگو، دریافت که ناآگاهانه از نگاه‌کردن به چهره آکیم پتروویچ پرهیز دارد یا شاید، این آکیم پتروویچ بود که از ملاقات چشمان او می‌گریخت.

کار به پایان رسید. آکیم پتروویچ مشغول جمع‌آوری کاغذهای خود بود که با لحنی خشک و رسمی گفت: «درخواست دیگری هم دارم... از طرف پسلدونیموف؛ تقاضای انتقال به بخشی دیگر. جناب سیمون ایوانوویچ شیپولنکو وعده سمتی جدید را به او داده‌اند. از شما درخواست مساعدت دارند، حضرت والا.»

ایوان ایلچ گفت: «آه، پس منتقل می‌شود» و در دل، احساس کرد باری سنگین از دوشش برداشته شد. نگاهش به آکیم افتاد و نگاه آن دو برای لحظه‌ای در هم گره خورد.

گفت: «بسیار خب، از جانب من... من حاضرم کمکش کنم.»

آکیم پتروویچ بی‌تردید می‌خواست هرچه سریع‌تر اتاق را ترک کند. اما در همان لحظه، گویی بار دیگر الهامی در دل ایوان ایلچ دمیده شد. تصمیم گرفت سخنی بگوید، برای همیشه و یک‌بار.

با نگاهی آرام و اندیشه‌مند، لبریز از نیت خیر، به آکیم نگریست و گفت: «به او بگویند که من هیچ بدی برایش نخواستم... نه، هیچ بدی! بلکه برعکس، حاضرم همه‌چیز را فراموش کنم، همه‌چیز... همه‌چیز...»

اما ناگاه، جمله‌اش ناتمام ماند. با حیرت، رفتار شگفت‌انگیز آکیم پتروویچ را نظاره کرد؛ مردی که گویی در یک آن، از خردمندی به حماقتی رقت‌انگیز بدل شده بود. به جای آنکه گوش دهد و واکنشی طبیعی نشان دهد، چهره‌اش مضحکانه سرخ شد، تعظیم‌هایی پیاپی و بی‌مورد کرد و با شتابی کودکانه عقب‌نشینی کرد؛ چنانکه گویی آرزو داشت در همان لحظه در زمین فرو رود یا دست‌کم، هرچه زودتر به میزش بازگردد.

ایوان ایلچ بهت‌زده از صندلی برخاست، به آینه نگریست، بی‌آنکه بداند به چه می‌نگرد.

زیر لب زمزمه کرد: «نه... باید سخت‌گیری کرد، فقط سخت‌گیری!»

اما بلافاصله، شرمی سهمگین، بر جانش سنگینی انداخت؛ سنگین‌تر از تمام عذاب‌های هشت‌روزه بیماری و گوشه‌نشینی.

با خود گفت: «نتوانستم تحمل کنم!» و بی‌رمق، دوباره در صندلی خود فرو نشست.